مقدمه مترجم

خوانندگان عزیز ، کتابی که در دست دارید کتاب بی نظیری است . ما غالبا معجزات و کراماتی درباره پیامبران الهی شنیده و خوانده ایم ولی کمتر بخاطرمان خطور کرده است که امکان دارد در عصر حاضر نیز شخصی پیدا شود که به مدارج عالی روحانی برسد و با پیروی از مسیح در پی نجات و شفای مردم باشد و میلیونها نفر از برکاتیکه از وجود او جاری می شود بهره مند گردند و بر اثر خدمات او به سرچشمه سعادت ابدی دسترسی پیدا کنند .

در عصر حاضر که عصر اتم و اخیرا عصر فنا نامیده شده بشر بیش از حد مادی گشته است و شاید بدون اینکه خودش متوجه باشد بر اثر پیشرفت تمدن و کشفیات جدید ، مخصوصا در نتیجه توسعه صنایع و گسترش زندگی صنعتی ، انسان اکثرا بفکر تهیه معاش و آسایش جسمانی بوده و سرعت سرسام آور زندگی دیگر وقت زیادی برای پرداختن به امور روحانی باقی نگذاشته است .

البته شکی نیست که تمام ایرانیان – از جمله مسیحیان این سرزمین – باید در پیشرفت میهن عزیز بکوشند و نقش خود را در تحقق بخشیدن به هدفهای عالی با جدیت ایفا نمایند تا هر چه زودتر جامعه ما از نظر مادی و سطح زندگی و همچنین از نظر کشاورزی و صنعتی در صف پیشرفته ترین کشورها قرار گیرد ولی در عین حال باید دانست که بنا بفرمایش مسیح « انسان فقط بوسیله نان زیست نمی کند بلکه بوسیله هر کلمه ای که از دهان خدا صادر گردد » و بقول استاد سخن سعدی « خور و خواب و خشم و شهوت ، شغب است و جهل و ظلمت » و مقام انسانی خیلی بالاتر از امور مادی است .

مسیحیان ایران با خواندن این کتاب متوجه خواهند شد که عیسی مسیح در قرن بیستم نیز مانند گذشته کار می کند و در همه جا لطف و محبت خود را ظاهر می سازد و قدرت نجاتبخش و شفابخش او امروزه نیز عیان است فقط ایمانداران او باید حیات جدید پیدا کنند و برای خدمت به خدا و مردم فداکاری و حتی جانبازی نمایند .

در مورد این کتاب یعنی شرح حال اسمیت ویگلزورث باید گفت وقایع حیرت انگیزی که در آن می خوانید کاملا حقیقت دارد ولی اینها شمه ای از کارهای عجیب این قهرمان ایمان و محبت است . نویسنده علاوه بر اینکه با اسمیت ویگلزورث تماس نزدیکی داشته ، از مدارک و شواهد موجود برای تهیه این کتاب با دقت استفاده کرده است و در این مورد جیمز سالتر و الیس سالتر (بترتیب داماد و دختر اسمیت ویگلزورث) با او همکاری نزدیک داشته اند .

در خاتمه لازم می داند از استاد محترم جناب آقای ادوین یگر که از بذل هیچگونه توجهی برای ترجمه صحیح این کتاب مضایقه نفرمودند صمیمانه تشکر نماید .



ایمان درحال رشد

از اسمیت ویگلزورث

فهرست مطالب

فصل اول

دوران طفولیت

سال ۱۸۵۹ را می توان سال بیداری عظیم روحانی در ایرلند دانست دوسال قبل از آن تاریخ، بیداری و نهضت عظیم روحانی در ایالات متحده آمریکا آغاز شده بود. در تمام شهرهای بزرگ جلسات دعا تشکیل می شد و هزاران نفر مشغول دعا می گشتند. مردم مشغول دعا بودند و روح خداوند کار می کرد و هر ماه در حدود پنجاه نفر نجات و رستگاری الهی را می پذیرفتند و زندگی جدیدی پیدا می کردند. اخبار مربوط به بیداری روحانی ۱۸۵۷در آمریکا و بیداری روحانی ۱۸۵۹در ایرلند باعث شد که مردم انگلستان نیز به دعا روی آورند و بدین طریق شعله های بیداری روحانی در تمام نقاط آن کشور فراوان گردید. اسپرجان،Spurgeon واعظ شهیر، در لندن برای توده های عظیمی از مردم موعظه کرد و در هر جلسه عده زیادی شرکت کنندگان قلب خود را به عیسی مسیح سپردند و راه نجات را در پیش گرفتند. در ویلز انگلستان واعظی بنام کریسمس ایوانزChristmas Evans فعالیت روحانی شدیدی آغاز کرد. کسانی که در جلسات او ایمان آورده بودند، بطوری غرق در شادی و مسرت روحانی می گشتند که از شدت وجد می رقصیدند و کریسمس ایوانز هم آنها را از این کار منع نمی کرد. به خاطر همین شادی عظیم بود که بسیاری از گناهکاران در جستجوی راه نجات بودند تا مانند آنها شادمان شوند.

درعین حال بسیاری از اعضای کلیسای متودیست انگلستان به خداوند نزدیکتر شده بودند یکی از مبشرین این کلیسا که ویلیام بوتWilliam Booth نام داشت بوسیله خداوند بطرز مؤثری مورد استفاده قرار گرفت و در سال ۱۸۵۹از کلیسای متودیست جدا شد و خود را وقف خدمت به بینوایان در محله های فقیر نشین شرق لندن کرد. براثر موعظه ها و خدمات صادقانه او، گناهکارترین افراد به اشخاص مقدسی مبدل شدند و در سرتاسر انگلستان مشغول موعظه انجیل یعنی مژده نجات بخش مسیح گشتند. ویلیام بوت مدتی بعد « سپاه نجات »Salvation Army را تشکیل داد. درهمین سال بیداری روحانی، یعنی در سال ۱۸۵۹، اسمیت ویگلزورت در کلبه محقری در منستون از توابع یورکشایر انگلستان متولد شد. خودش درباره ایام طفولیت خود چنین می گوید:

پدرم بسیار فقیر بود و مجبور بود برای بدست آوردن نان همسر و سه پسر و یک دختر خود ساعت های متمادی کار کند. بخاطر دارم که در یک روز سرد زمستانی کار پدرم این بود که یک گودال بطول هفت متر و به عمق یک متر حفر کند و بعداً آنرا پر نماید و برای این کار فقط سه تومان اجرت تعیین کردند. مادرم می گفت که اگر پدرم کمی صبر می کرد که یخها آب شود کارش آسانتر می شد ولی چون غذایی نداشتیم پدرم با کلنگ دوسره فوراً مشغول کار شد. ضخامت یخ خیلی زیاد بود ولی پدرم با جد و جهد آن را کند و در زیر یخها به خاک نرم و مرطوب رسید. وقتی خاکها را بیرون می ریخت ناگهان پرنده ای ظاهر شد و کرمی را که از توی خاک درآمده بود برمنقار گرفت و بسرعت روی درخت پرید و از آنجا آواز شادمانی برآورد. تا آن موقع پدرم خیلی افسرده و غمگین بود ولی از آواز شادمانی و شکرگزاری آن پرنده، به قدری به وجد آمد که با نیروی جدیدی کاررا ادامه داد و با خود گفت: « اگر این مرغ برای یک کرم آواز شادمانی برمی آورد، من هم می توانم با شادی برای تأمین معاش همسر مهربان و چهار کودک عزیزم تلاش نمایم.»

در شش سالگی در مزرعه ای مشغول کار شدم و کارم عبارت بود از کندن و تمیز کردن شلغم. از صبح تا شب کارم همین بود و بخاطر دارم که دستهایم خیلی درد می کرد. در هفت سالگی من و برادر بزرگم در یک کارخانه نساجی مشغول کار شدیم. پدرم هم در همان جا استخدام شد و از آن زمان به بعد وضع زندگی ما بهتر شد و همیشه خوراک کافی داشتیم. پدرم علاقه زیادی به پرندگان داشت و به یاد دارم که یک وقت درمنزلمان شانزده پرنده خوش نوا داشتیم. من هم مثل پدرم پرندگان را خیلی دوست داشتم و هر وقت فرصتی بدست می آوردم به جستجوی آشیانه آنها می رفتم و تقریباً هفتاد هشتاد آشیانه پیدا می کردم. یکبار آشیانه ای پیدا کردم که پر از جوجه بود و به خیال اینکه مادرشان آنها را ترک کرده است، آن جوجه ها را به خانه بردم و دراطاق خواب خود برای آنها جایی درست کردم. نمی دانم چطور شد که پدر و مادر جوجه ها محل آنها را کشف کردند و از پنجره بداخل اطاق راه یافتند و مشغول غذا دادن جوجه های خود گردیدند. به خاطر دارم که یکی دوبار دیگر نیز پرندگان جوجه های خود را در اطاق خواب من خوراک می دادند. من و برادرهایم، بوسیله ریختن دانه، پرندگان خوش آواز را می گرفتیم و به خانه می آوردیم و بعداً آنها را در بازار می فروختیم.

مادرم غالباً مشغول خیاطی بود و از لباسهای کهنه ای که بدست می آورد برای تمام اعضای خانواده لباسهای خوبی می دوخت. غالباً من پالتوهایی می پوشیدم که دارای آستینهایی چند سانتیمتر بلندتر ازحد لازم بود و در زمستان مرا گرمتر نگهمیداشت! هیچگاه شبهای طولانی زمستان و برخاستن صبح زود را از یاد نمی برم زیرا مجبور بودیم هر روز ساعت پنج صبح بلند شویم و بعد از خوردن صبحانه مختصری در حدود سه کیلومتر راه برویم و ساعت شش سرکار باشیم. هر روز دوازده ساعت کار می کردیم من بارها به پدرم می گفتم: « از شش صبح تا شش عصر در کارخانه ماندن خیلی مشکل است.» بخاطر دارم که پدرم، در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، جواب می داد: « راست می گویی ولی بالاخره هر روز ساعت شش خواهد رسید.» ولی گاهی از ساعت شش صبح تا شش عصر درست مانند یک ماه طول می کشید.

تا جایی که بخاطر دارم همیشه به خدا علاقه داشتم. هر چند پدر و مادرم خدا را بخوبی نمی شناختند ولی من همیشه در جستجوی او بودم. غالباً در مزرعه زانو می زدم و دعا می کردم که خدا به من کمک فرماید. از خدا درخواست می کردم که آشیانه پرندگان را بمن نشان دهد و اینطور بنظرم می آمد که بعد از دعا بسرعت به محل آشیانه پرندگان پی می بردم. یک روز وقتی سرکار می رفتم، هوا بسیار طوفانی بود و در حدود نیم ساعت در میان رعد و برق و طوفان گیر کرده بودم. بسوی خدا فریاد برآوردم که مرا محافظت فرماید و در نتیجه احساس کردم که او با مهر و شفقت خود مرا محافظت می فرماید زیرا، هرچند رعد و برق خیلی شدید بود و من کاملاً خیس شده بودم، بهیچ وجه نمی ترسیدم بلکه حس می کردم قدرت الهی مانند سپری مرا محافظت می نماید. مادر بزرگم از اعضای قدیمی کلیسای متدیست بود مرا به جلسات کلیسایی می برد. وقتی هشت ساله شدم. جلسات بیداری روحانی در این کلیسا تشکیل گردید. کاملاً به یاد دارم که یک روز یکشنبه ساعت هفت صبح تمام ایمانداران صمیمی از شادی روحانی لبریز شده و در حالی که دست میزدند رقص کنان به دور بخاری حرکت می کردند و با صدای بلند این سرود را می خواندند:

قدرتی است بی حد، معجزه آسا، در خون مسیحا
قدرتی است بی حد، معجزه آسا، در خون بره خدا.

من هم با آنها دست می زدم و سرود می خواندم و در همین موقع بود که احساس کردم که تولد جدید روحانی پیدا کرده ام و مفهوم نجات از گناهان را به خوبی درک می کنم.با ایمان بسوی مسیح یعنی نجات دهنده ای که در راه من قربانی شده بود چشم دوختم و بخوبی درک کردم که او جان خود را بخاطر من فدا کرده است. حیات ابدی الهی در وجودم داخل شد و من این حیات و زندگی جدید را با شادی پذیرفتم و بطور خلاصه تولد جدید روحانی پیدا کردم. متوجه شدم که خدا بقدری به ما علاقه دارد و حتی احتیاج دارد که شرط نجات را خیلی آسان ساخته است و از انسان فقط می خواهد که « ایمان » بیاورد. از آن روز به بعد من اطمینان پیدا کرده ام که نجات دارم و در اینمورد تاکنون هرگز شک نداشته ام. ولی متأسفانه نمی توانستم حرف بزنم. قدرت تفکرم بسیار قوی بود ولی نمی توانستم افکار خود را بیان کنم. از این حیث به مادرم شباهت داشتم زیرا او وقتی می خواست داستانی تعریف کند، گاهی سخنانش به قدری نامربوط بود که پدرم مجبور می شد حرف او را قطع کند و بگوید: « عزیزم؛ اینطور نیست. باید داستان را دوباره شروع کنی.» بطور خلاصه مادرم قدرت بیان نداشت و من هم مثل او بودم.

ولی از شرکت در جلسات لذت می بردم و مخصوصاً از جلساتی خوشم می آمد که عده ای می ایستادند و شرح حال و تجربیات خود را درمورد نجات از گناهان بیان می داشتند. من هم خیلی مایل بودم که تجربیات خود را درباره نجات شرح دهم ولی نمی توانستم احساسات قلبی خود را ابراز نمایم و به همین دلیل به گریه می افتادم و اشک می ریختم. یکروز، که هیچگاه فراموش نخواهم کرد، سه نفر پیر مرد که مرا بخوبی می شناختند وقتی دیدند که نشسته ام و گریه می کنم به طرف من آمدند و دستهای خود را بر روی من گذاشتند و دعا کردند. روح خداوند مرا کاملاً آزاد کرد و من توانستم ایمان قلبی خود را ابراز نمایم و سخن بگویم. ازهمان اوان ایمان آوردن، من هادی مردم بسوی مسیح بوده ام و بقول مسیح صیاد مردم شده ام و اولین کسی که توسط من بسوی مسیح رهبری شد، مادر عزیزم بود. وقتی نه ساله شدم چون هیکل درشتی داشتم در کارخانه استخدام شدم.

در آن روزها تعلیمات و تحصیلات اجباری وجود نداشت و به همین دلیل از آموزش و پرورش محروم ماندم. پدرم مایل بود که ما همه به کلیسای اسقفی برویم. خودش علاقه ای به رفتن به آن کلیسا نداشت ولی چون با کشیش آنجا در رستوران محلی ملاقات می کرد و با هم آبجو می خوردند و به همین دلیل با او دوست بود و می خواست ما به کلیسای او برویم. من و برادرم در دسته سرایندگان این کلیسا عضویت داشتیم و من با وجودی که خواندن نمی دانستم، بزودی آهنگها و کلمات سرودها را یاد گرفتم. اعضای دسته سرایندگان وقتی به دوازده سالگی میرسیدند توسط اسقف دستگذاری و تأیید می شدند. من دوازده ساله نبودم بلکه کمتر از ده سال داشتم ولی در همین سن اسقف مرا دستگذاری و تأیید کرد.

بخاطر می آورم که وقتی او بر من دست گذارد همان احساسی به من دست داد که چهل سال بعد در موقع تعمید روح القدس در من بوجود آمد. در تمام وجود خود حضور خدا را احساس کردم و این احساس چندین روز در من باقی بود. بعد از پایان جلسه دستگذاری وتأیید، همه بچه ها باز هم مانند سابق به یکدیگر فحش می دادند و دعوا می کردند و من نمی توانستم بفهمم چه چیزی باعث تفاوت میان من و آنها شده است. وقتی سیزده ساله شدم، به شهر برادفورد رفتیم و من در جلسات کلیسای متدیست آنجا شرکت جستم و تجربیات عمیق تری درامور روحانی پیدا کردم. علاقه زیادی به خدا داشتم.

در این کلیسا جلسات مخصوصی برای امور میسیونری و بشارتی تشکیل گردید و هفت پسر را انتخاب کردند که صحبت کنند. من یکی از این هفت نفر بودم و سه هفته وقت داشتم تا صحبتی بمدت پانزده دقیقه تهیه نمایم. سه هفته تمام مشغول دعا بودم و به خاطر دارم که وقتی صحبت خود را شروع کردم از همه طرف صدای « آمین » و فریادهای شادی بلند شد. یادم نیست چه گفتم ولی پر از روح غیرت بودم و اشتیاق داشتم همه مردم به نجات دهنده من ایمان بیاورند. در آن موقع من همیشه با پسرها تماس می گرفتم و درباره نجات صحبت می کردم. گاهی با من مخالفت می کردند و مرا تهدید می نمودند. خیلی علاقه داشتم که دیگران را در شادی خود سهیم سازم ولی مثل این بود که عده زیادی به این شادی علاقه نداشتند و این امر باعث تعجب و حیرت فراوان من بود. شاید من در آن موقع مهارت و استادی زیادی برای قانع ساختن مردم نداشتم. با وجودی که سوادی نداشتم ولی همیشه یک جلد کتاب مقدس در دستم بود.

وقتی شانزده ساله شدم، سپاه نجات شعبه ای در برادفورد باز کرد. من از مصاحبت با اعضای فعال و صمیمی این سپاه لذت می بردم. درآن روزها با اشتیاق و جدیت فراوان روزه می گرفتم وبرای نجات مردم دعا می کردم و هر روز هفته دها نفر قلب خود را به مسیح تسلیم می کردند. در کارخانه ای که کار می کردم شخص خدا پرست و دینداری وجود داشت که از اعضای « برادران پلیموت،Plymoth Brethren بود و در قسمت بخار کار می کرد و من برای کمک به او استخدام شده بودم. همین شخص لوله کشی را به من یاد داد. او با من درباره لزوم تعمید گرفتن در آب صحبت کرد و به یاد دارم که به من می گفت: « اگر کلام خدا را دراین مورد اطاعت کنی، برکات زیادی خواهی یافت.»من هم کلام خدا را با شادی اطاعت کردم و بوسیله تعمید با مسیح درآب دفن شدم و در تازه گی حیات الهی از آب بیرون آمدم.همین شخص مهربان حقایقی درمورد مراجعت مسیح به من تعلیم داد. بارها وقتی حس می کردم که در انجام اراده خدا قصور ورزیده ام، به این فکر می افتادم که مسیح خواهد آمد ولی من هنوز برای استقبال او حاضر نیستم. وجود این مرد باعث تسلی و کمک من گردید و من غالباً در موقع ناراحتی بسراغ او می رفتم و وقتی او را می دیدم مطمئن می شدم که مسیح هنوز مراجعت نفرموده است تا او را ببرد و مرا بر روی زمین بگذارد.

همکاری خود را با سپاه نجات ادامه دادم زیرا به نظر من درآن موقع آنها بیش از سایرین جدی و نیرومند بودند. گاهی تمام شب را دعا می کردیم. عده زیادی تحت تأثیر نیروی الهی روی زمین دراز می کشیدند و گاهی مدت بیست و چهار ساعت درهمان حال باقی می ماندند. ما این وضع را به نظر خودمان، تعمید یافتن در روح القدس می دانستیم. اعضای اولیه سپاه نجات دارای قدرت زیادی بودند و این قدرت در طرز سخن گفتن و زندگی آنها نمایان بود. ما دردعا متحد می شدیم و از خدا درخواست می کردیم که ظرف یک هفته پنجاه یا صد نفر را نجات دهد و دعایمان حتماً مستجاب می شد. متأسفانه این روزها عده زیادی درپی نجات مردم نیستند بلکه به ظواهر و تظاهرات جسمانی روح اهمیت می دهند. من همیشه به خداوند توکل داشتم و او همیشه مرا در هر کاری کمک می فرمود. وقتی هیجده ساله شدم نزد یکنفر لوله کش رفتم و از او کار خواستم. کفشهای خود را کاملاً واکس زده و براق کرده و لباس بسیار تمیزی پوشیدم و به خانه او رفتم،

ولی او گفت: « نه خیر؛ احتیاجی نداریم » من گفتم" « آقا، خیلی متشکرم. خیلی باید ببخشید.» هنوز از خانه خارج نشده بودم که مرا دوباره صدا کرد و گفت: « مثل اینکه تو با دیگران تفاوت داری. من تو را استخدام می کنم.» بعد مرا برای لوله کشی چند ساختمان نوساز که پهلوی یکدیگر بودند فرستاد و من اینکار را ظرف یکهفته تمام کردم. این استاد وقتی شنید کار را تمام کرده ام بقدری متعجب شد که گفت: « غیر ممکن است به این زودی تمام شود.» ولی وقتی ساختمان را بازدید کرد و دید راست می گویم، به من چنین گفت: « من کار کافی برای تو ندارم زیرا خیلی سریع کار می کنی.» وقتی بیست ساله شدم به شهر لیورپول Liverpoolرفتم و نیروی خدا به شدت در من کار کرد و خیلی مشتاق بودم که به جوانان کمک کنم. هر هفته دهها پسر و دختر جوان پابرهنه و بدون لباس و گرسنه را بدور خود جمع می کردم. اینها در سایه کلبه های کنار دریا جمع می شدند و در همان جا جلسات بسیار عالی تشکیل می دادیم. صدها نفر درهمین جلسات ساحل دریا نجات یافتند. همراه یکی از دوستان برای ملاقات بیماران و سرنشینان کشتی به بیمارستان و داخل کشتی ها می رفتیم. خدا در قلب من مهر و محبت بی حدی نسبت به فقرا قرار داده بود. با جدیت کار می کردم و تمام درآمد خود را به فقرا می دادم و چیزی برای خودم باقی نمی ماند.

روزهای یکشنبه تمام روز را روزه می گرفتم و هر روز بدون استثناء در جلسات کودکان و بیمارستانها و کشتیها و در جلسات سپاه نجات بوسیله نیروی الهی حداقل پنجاه نفر نجات می یافتند. در آن روزها بیداری روحانی عظیمی آغاز شده بود. درجلسات سپاه نجات، متصدی جلسات همیشه از من دعوت می کرد که صحبت کنم. من نمی دانم که چرا همیشه مرا دعوت می کرد زیرا غالباً صحبت من بر اثر گریه در مقابل حضار قطع می شد و من نمی توانستم از اشک ریختن خودداری کنم. یکی از بزرگترین آرزوهایم این بود که بتوانم بهتر و روانتر صحبت کنم ولی مانند ارمیای نبی پیوسته اشک از چشمانم روان بود. وقتی درمقابل مردم می گریستم، آنها را دعوت می کردم که برای دعا جلو بیایند. من همیشه خدا را شکر می کنم که درآن روزها خداوند مرا فروتن و درحال توبه نگاه می داشت. خاطرات ایامی که در لیورپول بودم همیشه برای من شیرین است. در حدود بیست و سه سالگی، اینطور هدایت شدم که به برادفورد برگردم و بعد از دعا تصمیم گرفتم که در آنجا مستقلاً مشغول کار لوله کشی بشوم و در اوقات فراغت به سپاه نجات کمک کنم. درهمان جا بود که با بهترین دختر جهان روبرو شدم!

فصل دوم

یافتن شریک زندگی

درجلد دوم کتاب « سیاحت مسیحی » می خوانیم که شخصی که « قهرمان محبت » نام داشت همسر مسیحی و فرزندان او را به سوی شهر سماوی راهنمایی می نماید. اسمیت ویگلزورت، که اکنون شرح حالش را می خوانید، در واقع « قهرمان محبت » بود و قلبی مملو از مهر و محبت نسبت به استاد و نجات دهنده خود داشت و غالباً اظهار می داشت: « عیسی مسیح چقدر دوست داشتنی است!» نسبت به تمام کسانی که در راه مسیحیت سلوک می کردند مخصوصاً نسبت به فقرا و محتاجان و مریضان و رنجدیده گان محبت بی حدی داشت. یک روز چنین گفت: « من تمام وجود و اشتهار خود را بعد از لطف الهی مدیون همسر عالی قدرم می دانم. اون زن بسیار عزیزی بود.» دوشیزه مری جین فدراستون Mary Jane Featherstone که توسط خدا برای همسری و معاونت ویگلزورت برگزیده شد دریک خانواده خوشنام متدیست پرورش یافته بود. پدرش مخالف استعمال مشروبات الکلی بود و در اینمورد سخنرانی می کرد. مبلغ زیادی پول به او ارث رسیده بود، ولی چون این پول از راه فروش مشروبات الکلی جمع شده بود، او از قبول آن خود داری کرد، زیرا عقیده داشت پولی که از مست شدن مردم بدست می آید برکتی نخواهد داشت.

دختر او نیز مانند پدر از اصول عدل و انصاف و پرهیزگاری پیروی می نمود و عقاید خود را همه جا با شجاعت تشریح می نمود. ماری جین که او را پالی Polly نیز می خواندند در یک مغازه کلاه فروشی زنانه مشغول کار شد تا این هنر را بیاموزد. این کار بنظر او خیلی کوچک بود و بهمین دلیل بعد از یک ماه تصمیم گرفت که از شهر خود خارج شود و خود را از قیود خانوادگی آزاد کند و در جستجوی آوازه و شهرت به شهر برادفورد برود. خداوند براین دوشیزه نظر داشت و او را از کارهای زشت و گناه آلود دور نگهمیداشت. برای زندگی در برادفورد جایی پیدا کرد ولی تصادفاً در همان لحظه ایکه می خواست برای سکونت داخل آن محل شود پیرمردی را که با او آشنا بود ملاقات کرد و پیر مرد به او چنین گفت: « دوشیزه فدراستون، شما نباید در این خانه ساکن شوید. این خانه شهرت خوبی ندارد. من شما را به جایی خواهم برد که شایسته سکونت شما باشد.» سپس او را به خانه ای که ساکنان آن اشخاص محترمی بودند راهنمایی کرد.

دوشیزه پالی در شهر برادفورد در خانواده ای که اعضای زیادی داشت مشغول خدمت شد. یکروز که در مرکز شهر قدم می زد، ناگهان صدای شیپور و طبل به گوش او رسید که مردم را دعوت می کرد که در جلسه ای که در خیابان تشکیل می شد شرکت نمایند. سپاه نجات در آن روزها تازه فعالیت خود را شروع کرده بود و بهمین دلیل برای همه تازگی داشت و دوشیزه پالی با دقت و علاقه در جلسه شرکت کرد و بعد از اتمام جلسه بدنبال اعضای سپاه نجات راه افتاد و دید که آنها به ساختمان قدیمی اپرا داخل شدند. مگر او می توانست به اینطور جاها داخل شود؟ پدر و مادرش به او گفته بودند که این نوع اماکن پلید است و یک دختر پاک بهیچوجه به اینطور جاها داخل نخواهد شد. ولی خیلی مایل بود حس کنجکاوی خود را اقناع نماید. به اینطرف و آنطرف نگاه کرد و وقتی دید که کسی متوجه او نیست به ساختمان داخل شد و در سالن روی صندلی نشست. جلسه شروع شد و او با علاقه به سرودها و سخنان کسانی که جدیداً به مسیح ایمان آورده بودند گوش داد. واعظ با قدرت عظیمی موعظه کرد و دوشیزه پالی خیلی علاقمند شد که خود را به مسیح تسلیم کند و بوسیله خون مقدس او پاک گردد.

وقتی واعظ حضار را تشویق نمود که برای یافتن نجات و رستگاری جلو بروند و دعا کنند، پالی از آخر سالن به جلو رفت. ابتدا خواهش کرد که بگذارند تنها برای خودش دعا کند. ولی بعداً واعظ که خانمی بنام تیلی اسمیت بود در کنار او زانو زد و او را بسوی نجات مسیح رهبری نمود. وقتی مطمئن شد که گناهانش پاک شده است از جا پرید و دستکشهای خود را به هوا پرتاب کرد و با شادی فریاد برآورد: « هللویا، نجات یافتم.» اسمیت ویگلزورت یا « قهرمان محبت » که در آن موقع جوان بود درجلسه حضور داشت و شاهد دعا ونجات این دوشیزه بود و فریاد شادی او را شنید. خودش دراین مورد چنین می گوید: « مثل این بود که از همان ابتدا برکت الهی بر روی این دختر بود.» دختری بود زیبا و وقتی ویگلزورت به لباس ساده و قیافه نجیب او نگاه کرد از او خوشش آمد. اولین بار که این دختر درباره تجربه نجات خود سخن می گفت، اسمیت ویگلزورت احساس نمود که این دختر به او تعلق دارد و بزودی بین او و این دوشیزه جوان دوستی صمیمانه ای آغاز شد. این دختر که تازه ایمان آورده بود بسیار سرزنده و فعال بود و مدارج روحانی را بسرعت می پیمود،

بزودی با رهبران روحانی سپاه نجات دوست شد بطوری که رئیس سپاه یعنی ژنرال بوت بدون اینکه طبق معمول تعلیمات دیگری به این دختر بدهند کارهایی به او محول نمود. قهرمان محبت ما که جوان بود علاقه زیادی به همکاری با سپاه نجات داشت زیرا اعضای آن سپاه واقعاً در فکر نجات و رستگاری مردم بودند و بهمین دلیل با تمام قدرت خود با آنها همکاری می کرد تا مگر بدین طریق آرزوی عمیق قلبی خود را که نجات و رستگاری تمام بود عملی سازد و از اینکه می دید زندگانی عده زیادی براثر شنیدن پیام انجیل بوسیله قدرت عظیم الهی عوض می شود خیلی شاد و خوشحال می شد. وجود دوشیزه پالی درجلسات باعث دلگرمی بیشتری می شد، زیرا بقدری فعال و خونگرم بود که تحسین همه را بر می انگیخت. رؤسای سپاه نجات بزودی متوجه شدند که این دونفر بیش از حد باهم صمیمی هستند. مطابق مقررات سپاه نجات، هیچ یک از افسران مجاز نبود با سربازان سپاه بیش از حد تماس داشته باشد و دوسیزه پالی بدرجه افسری رسیده بود ولی اسمیت ویگلزورت با وجودیکه رسماً جزء سپاه نجات نبود از لحاظی سرباز محسوب می گردید.

یکروز یکی از سرگردهای سپاه نجات به خانه ای که دوشیزه پالی در آنجا کار می کرد آمد و از او دعوت کرد که برای شروع فعالیت روحانی جدیدی با او به اسکاتلند برود. دوشیزه پالی قبول کرد و چمدان خود را بست و هردو با قطار بسوی اسکاتلند حرکت کردند و بعد از چند ساعت به آنجا رسیدند. در آن روزها که فعالیت سپاه نجات تازه آغاز شده بود مردم باکمال سخاوت تخم مرغ گندیده و گوجه فرنگی کهنه و حتی زباله برسرورو ی اعضای بیچاره پرتاب می کردند و دختران عضو سپاه نجات می بایستی همیشه مواظب باشند که از این « موشکها » که با سرعت بسوی آنها پرتاب می شد در امان بمانند. یکروز بطور غیرمنتظره ای یک پرتقال بطرف پالی پرتاب کردند و در نتیجه اطراف چشمش کبود شد. ولی این چیزها نمی توانست او را دلسرد نماید. او دارای صدای زیبایی بود و در همه جا سرود می خواند و درباره مسیح سخن می گفت. مردم درخیابان جمع می شدند و پنجره خانه ها را باز می کردند تا سخنان این جوان بی باک و پرشور را گوش بدهند.

این کوششها و تلاشها به هدر نرفت بلکه خدا آنها را از حیث خدمات روحانی و خدمات اجتماعی کاملاً برکت داد. وقتی پالی در اسکاتلند بود برای کمک به خانمی که تازه توبه کرده و دارای شوهری بسیار خشن و بد اخلاق بود بسیار تلاش کرد. این خانم درطبقه ششم ساختمانی ساکن بود. شوهرش او را اذیت می کرد و نمی گذاشت در جلسات روحانی شرکت کند. یکروز که این شوهر از سرکار به خانه برگشت دید که دوشیزه پالی با زنش مشغول دعا است. خیلی عصبانی شد و تهدید کرد که اگر از دعا دست برندارد او را از خانه بیرون خواهد کرد. ولی پالی به دعای خود ادامه داد و مرد مزبور با منتهای عصبانیت او را با دو دست گرفت و از پله ها پایین برد. هر پله ای که پایین می رفت پالی دعا می کرد: « خداوندا، این مرد را نجات بده و او را رستگار ساز.» ولی آن مرد پشت سرهم فحش می داد و کفر می گفت. اما وقتی به پله های طبقه اول رسید، پالی غرق در شادی شد زیرا اوضاع کاملاً عوض شد و آن مرد درهمان راهرو زانو زد و از گناهان خود توبه نمود و با خون بره خدا پاک گردید.

یکروز در اسکاتلند، افسران عالیرتبه سپاه نجات، دوشیزه پالی را احضار نمودند و سؤالاتی درباره طرز رفتار او با مردان کردند زیرا او متهم شده بود که نسبت به یکی از « سربازان» سپاه نجات نظری دارد. پالی که این اتهام را وارد نمی دانست از خود دفاع کرد ولی چون افسران عالیرتبه مزبور قانع نشده بودند پیشنهاد کردند که همه زانو بزنند و پالی دعا کند. او اینطور دعا کرد: « خداوندا، تو می دانی که این دوستان نسبت به من سوء ظن پیدا کرده اند و خیال می کنند به یک نفر اسکاتلندی علاقمند شده ام. خداوندا تو می دانی که این موضوع حقیقت ندارد زیرا خود اسکاتلندی ها درباره یکدیگر شهادت می دهند که همه بقدری خسیس هستند که اگر یک زرشک داشته باشند نصفش را می خورند و نصف دیگر را ذخیره می کنند. خداوندا، تو می دانی که من این حرف را قبول ندارم زیرا دیده ام که همه اشخاص مهربان هستند ولی تو می دانی که من بهیچوجه در نظر ندارم که در اسکاتلند با شخصی ازدواج کنم.» دعای خود را بهمین طریق ادامه داد و وقتی همه از جای خود بلند شدند، جلسه بازپرسی را خاتمه دادند.

دوشیزه پالی می دانست که جوانی در برادفورد وجود دارد که به او علاقمند است و خودش هم او را دوست دارد.
دوشیزه پالی به شهر برادفورد بازگشت و از عضویت سپاه نجات خارج شد و به سپاه دیگریBlue Ribbon Army که روحانی تر از سپاه نجات بود پیوست. سرپرستی این سپاه را یک خانم بسیار روحانی بنام الیزابت باکستر Elizabeth Baxter به عهده داشت. پالی درعین حال همیشه از دوستان وفادار سپاه نجات محسوب می گردید وغالباً رهبران آن سپاه را به خانه خوددعوت می کرد. درآن روزها نهضت عظیم بشارتی در بسیاری از کلیساهای متدیست بوجود آمده بود و پالی را غالباً برای موعظه دعوت می کردند و روح القدس خدمات صادقانه او را برکت می داد و عده زیادی نجات می یافتند. وقتی پالی بیست و دو ساله شد با « قهرمان محبت » یعنی اسمیت ویگلزورت که بیست و سه ساله بود ازدواج کرد. سالها بعد اسمیت ویگلزورت درباره همسر خود چنین گفت: « همسرم در زندگی روحانی خیلی به من کمک کرد. او دید که من بی سواد و بی اطلاع هستم وبدون درنگ به من خواندن و نوشتن یاد داد ولی متأسفانه موفق نشد املای کلمات را به من بیاموزد!»

او درباره همسر خود شهادت می داد که: « قدرت عجیبی در رهبری مردم بسوی مسیح داشت. من او را تشویق کردم که فعالیتهای بشارتی خود را ادامه دهد و من کار لوله کشی خود را دنبال کردم. دلم برای ساکنان آن قسمت از نواحی برادفورد که دارای کلیسا نبودند خیلی می سوخت و بهمین دلیل دریکی از آن نواحی ساختمانی اجاره نمودم و مشغول کارهای بشارتی شدیم. بتدریج خدا به ما فرزندانی عطا فرمود و ما قبل از تولد آنها دعا می کردیم که این فرزندان به خداوند تعلق داشته باشند. من بچه ها را به جلسات می بردم و وقتی مادرشان موعظه می کرد من مواظب آنها بودم. من موعظه نمی کردم ولی همیشه به قسمت جلوی کلیسای میرفتم تا حق جویان را بسوی مسیح رهبری کنم. همسرم تور ماهیگیری را می انداخت و من آن را به ساحل می کشیدم به عبارت دیگر او مردم را بسوی مسیح جلب می کرد و من آنها را به مسیح می سپردم. در مسیحیت هردو کار، دارای اهمیت است.»

غالب کسانی که شرح حال شخصی را می نویسند سعی می نمایند از او بسیار ستایش و تمجید نمایند و به اصطلاح او را در عسل غرق می کنند. ولی سلیمان حکیم می فرماید: « اگر عسل یافتی به قدر کفایت بخور مبادا از آن پر شده قی کنی.» (۱۶: ۲۵). حقیقت این است که خواندن چنین شرحالهایی مانند عسل خوردن زیاد باعث می شودکه انسان از شرینی زده شود و نتواند خواندن کتاب را با شوق به انتها برساند. ما کوشش خواهیم کرد از بکار بردن عسل زیاد در این کتاب خود داری کنیم زیرا شخصی که شرح حال او را می خوانید مانند ما انسان بود و نقایصی داشت. یکسال در برادفورد زمستان بسیار شدید بود و کار لوله کشها خیلی زیاد شد. نه فقط در زمستان بلکه تا دوسال بعد از آن نیز مردم احتیاج به تعمیر و تعویض منازل داشتند. ویگلزورت و دو شاگرد او از صبح تا شب سخت مشغول کار بودند. در این سالها که کار زیاد بود و در نتیجه درآمد نیز روبه افزایش نهاد، ویگلزورت مانند سابق در جلسات کلیسایی شرکت نمی کرد و تا حدی سرد شد. ولی هرچه علاقه او کمتر می شد علاقه زنش شدیدتر می گردید. علاقه این خانم به بشارت و دلبستگی او به دعا بهیچوجه کم نشد. زندگی مسیحی آرام و دائمی این زن و فعالیت بشارتی او، باعث می شد که سهل انگاری و تنبلی روحانی ویگلزورت بیشتر به چشم بخورد و همین امر موجب ناراحتی او می شد.

یک شب این ناراحتی به اوج خود رسید. خانم ویگلزورت آن شب کمی دیرتر از معمول از جلسه به خانه برگشت. شوهرش با ناراحتی اعلام داشت: « من رئیس این خانه هستم و به تو اجازه نمی دهم که اینقدر دیر به خانه بیایی ».پالی با آرامش مخصوص به خود جواب داد: « می دانم تو شوهرم هستی ولی رئیس و مالک من مسیح است.» این جواب چندان خوشایند واقع نشد و بهمین دلیل ویگلزورت همسرش را از دری که پشت خانه واقع بود بیرون کرد ولی فراموش کرده بود که در اصلی را هم قفل کند. پالی از پشت خانه دور زد و در حالی که می خندید از جلو وارد خانه شد و بقدری خندید که شوهرش هم بناچار به خنده افتاد و بدین طریق دقایق بحرانی سپری گردید. گاهی وقتی شوهران در زندگی عقب می افتند همسرانشان از صبح تا شب با عصبانیت غرغر می کنند و آنها را سرزنش می نمایند ولی پالی ویگلزورت با اینگونه زنان تفاوت داشت. قلبش از شادی لبریز بود و در عین حال که علاقه شدیدی به کار خداوند داشت، درموقع صرف غذا با سخنان خوشمزه و شوخیهای خود خانه را به محل سرورآمیزی تبدیل می ساخت.

این زن با همین مهر و خوش خلقی توانست همسر خود را دوباره بسوی خداوند برگرداند و همان شوق و علاقه سابق را دراو ایجاد نماید. وفاداری این زن طی ماههایی که ویگلزورت ناراحتی روحانی داشت بشدت مورد آزمایش قرار گرفت ولی بالاخره توانایی توأم با محبت این همسر وفادار توانست از تباه شدن ایمان شوهرش جلوگیری نماید. آوازه قدرت پالی ویگلزورت در رهبری جانهای مردم بسوی مسیح در همه جا پیچید و غالباً او را به جایهایی دعوت می کردند که دیگران در انجام کار دچار شکست شده بودند. او برای بانوان بسیار خوب موعظه می کرد و کلاسهای درس کتاب مقدس برای مردان دایر می ساخت. با وجودی که مسئولیت اداره چند نفر به عهده او بود ولی به طرز معجزه آسایی کار را می بلعید و به پایان می رسانید. او و شوهرش هر دو مهمانواز بودند و هرگز از اینکه شوهرش بدون خبر قبلی

مهمانی به خانه می آورد اظهار ناراحتی نمی کرد و حتی اگر این مهمان چند روزی در خانه می ماند باز روی چشم جا داشت. در مواقع تشکیل کنفرانسها غالباً چند نفر مهمان داشتند ولی این زن هرگز شکایتی نمی کرد.

اسمیت ویگلزورت هر هفته یک روز به شهر لیدز می رفت تا وسایل لازم را برای لوله کشی خریداری نماید. در این شهر جلسه ای پیدا کرد که در آن برای مریضان دعا می کردند. دراین جلسات مریضان بطور معجزه آسایی شفا می یافتند و اسمیت ویگلزورت به قدری تحت تأثیر واقع شد که هر هفته عده ای مریض را از برادفورد با خود می آورد و خرج آنها را هم می داد تا در جلسه برای آنها دعا کنند. در ابتدا در این مورد چیزی به همسرش نمی گفت چون نمی دانست عکس العمل او چه خواهد بود زیرا درآن روزها دعا برای مریضان را کار اشخاص متعصب و بی منطق می دانستند ولی همسرش فهمید کجا می رود و چون خودش احتیاج به شفا داشت یک روز همراه شوهرش به لیدز رفت. در آنجا برای خانم ویگلزورت با ایمان دعا کردند و خداوند او را شفا بخشید. از آن روز به بعد او هم مانند شوهرش به شفای الهی معتقد و به آن علاقمند گردید. کار روحانی که در برادفورد شروع کرده بودند پیشرفت نموده و بتدریج محل کار را وسیع تر کردند و بالاخره در ساختمان خیلی بزرگی در خیابان بولندBowland Street مشغول کار شدند.

در این ساختمان درست در پشت منبر روی پارچه ای با حروف درشت این آیه را نوشته بودند: « من یهوه (یعنی خداوند)، شفا دهنده تو هستم » (خروج۲۶: ۱۵). سالهای متمادی کار دراین ساختمان ادامه داشت و عده زیادی شهادت دادند که بر اثر ایمان به حقیقتی که در آیه فوق نهفته است توسط خداوند از مرضهای خود شفا یافته اند. یکی از واعظان که خداوند برای شفای مریضان قدرت مخصوصی به او بخشیده بود برای موعظه نزد آنها آمد. وقتی که جلسه عصر یکشنبه تمام شد برای صرف چای به منزل ویگلزورت رفت. خانم ویگلزورت از این واعظ سؤال کرد: « برادر عزیز شما درباره شخصی که بدیگران درباره شفای الهی سخن می گوید ولی خودش هر روز از دارو استفاده می کند چه نظری دارید؟» واعظ جواب داد: « نظر من این است که چنین شخصی به خداوند کاملاً اعتماد ندارد.» بعد از صرف چای، آقای ویگلزورت به این واعظ چنین گفت: « منظور همسرم از شخصی که درباره شفای الهی سخن می گوید ولی خودش دارو استعمال می کند من خودم هستم. من از کودکی از حیث دستگاه گوارشی ناراحت بودم و از بواسیر رنج می برم و بهمین دلیل مدتها است که هر روز داروهایی نظیر نمک میوه استعمال می نمایم و تصور می کنم که چندان خطری ندارد و در واقع دارو محسوب نمی شوند.

اگر از استعمال آنها خودداری نمایم ممکن است ناراحتیم زیادتر شود و بیماری جدی پیدا کنم. ولی اگر شما قول بدهید که بوسیله ایمان با من همکاری خواهید کرد من حاضرم از استعمال این داروها خودداری کنم و به خداوند اعتماد داشته باشم. چون سالهاست که به استعمال این داروها عادت کرده ام، اگر از خوردن آنها خودداری نمایم تصور می کنم تا روز چهارشنبه شکمم کار نکند. آیا قول می دهید که روز چهارشنبه که ناراحتی بواسیر خواهم داشت با من دعا کنید و مرا تنها نگذارید؟» واعظ موافقت خود را اعلام داشت. ویگلزورت از آن روز به بعد دیگر دارو استعمال نکرد ولی روز چهارشنبه ساعت بحرانی فرا رسید. در ساعت معینی به توالت رفت. مطابق دستوری که در باب پنجم رساله یعقوب وجود دارد، خود را بوسیله روغن تدهین نمود. ما بعداً شهادت او را در این مورد بارها شنید ایم که با کمال فروتنی چنین گفت: « خدا مرا کاملاً شفا داد. روده هایم به خوبی کار کرد. از آن روز به بعد هیچ دارویی استعمال نکرده ام و دستگاه گوارشم همیشه مرتب بوده است. برای من ثابت شده است که خداوند شفا دهنده من است.» پالی ویگلزورت شوهرش را خیلی دوست داشت و به همین دلیل غالباً اشتباهاتش را به او گوشزد می کرد. اکثر شوهرها انتقادات همسران خود را با عصبانیت و تلخکامی رد می کنند ولی ویگلزورت توبیخ های همسرش را با لبخند می پذیرفت.

رفتار او بی شباهت با داود نبود که می فرماید « مرد عادل مرا بزند لطف خواهد بود و مرا تأدیب نماید و روغن برای سر خواهد بود» (مزمور۵:۱۴۱). هرچند گاهی به سخنان زنش کاملاً توجه نمی کرد ولی بطورکلی می توان گفت که سخنان و انتقادات مفید خانم ویگلزورت در اصلاح شخصیت او نقش بسیار داشته است. ویگلزورت در کار لوله کشی منافع زیادی از مغازه های آبجو فروشی به دست می آورد زیرا وقتی تلمبه هایی که آبجو را از زیر زمین به داخل مغازه می آورد خراب می شد به دنبال ویگلزورت می فرستادند و او اجرت خوبی دریافت می کرد. پالی ویگلزورت که حسابها را نگهداری می کرد از این نوع درآمدها ناراحت بود و حتی تنفر داشت زیرا می دانست به کارگران شوهرش آبجوی مجانی می دادند و این کار در فاسد ساختن اخلاق آنان مؤثر است. اعتراضات مدام خانم ویگلزورت کار خود را کرد و بعد از مدتی شوهرش، بخاطر جلوگیری از فساد کارگران خود، تصمیم گرفت از کار کردن برای صاحبان میخانه ها خودداری کند. البته این کار ضرر هنگفتی به او وارد ساخت ولی وجدانش کاملاً راحت بود. در مزمور ۱۲۷چنین نوشته شده است:« اینک پسران، میراث از جانب خداوند می باشند.» خداوند به خانواده ویگلزورت پنج فرزند بخشید یک دختر به نام الیسAlice وچهار پسر به نام ست Seth، هارولد Harold، ارنست Ernest و جرج George جرج در سال ۱۹۱۵دار فانی را وداع گفت و نزد خداوند رفت و پدر خود را داغدار ساخت.

<u>فصل سوم</u>

ایام جوانی

درآیه هشتم مزمور ۶۳ نوشته شده است: « جان من به تو چسبیده است.» گوینده این کلمات یعنی داود از کسانی است که خدا از زندگی آنها خشنود است. می توان گفت که این آیه درمورد اسمیت ویگلزورت از همان اوایل تجربیات مسیحی اش صدق می کند. پس جای تعجب نیست که دشمن جانها یعنی ابلیس مدت دو سال به شرحی که در فصل دوم مذکور شد سعی کرد، با استفاده از مشغولیت های زندگی و وعده های نا پایدار ثروت، اثرات کلام خدا را در اسمیت ویگلزورت خنثی نماید. در کتاب « سیاحت مسیحی »Pilgrim`s Progress اثر جان بنیانJohn Bunyan می خوانیم که مسیحی در خانه مفسر درسهای زیادی آموخت. مثلاً دید که آتشی در مقابل دیوار در حال اشتعال است و شخصی در کنار آن ایستاده و بر روی آتش آب می ریزد تا خاموش شود ولی برعکس شعله قوی تر می شد. مفسر، معنی این منظره را چنین تفسیر کرد: « این آتش به منزله عمل پر لطف الهی در قلب انسان است. شخصی که در کنار آتش ایستاده و آب می ریزد تا آن را خاموش کند. شیطان است. ولی همانطوری که مشاهده می فرمایید آتش شعله ورتر و گرمتر می شود. حالا علت این امر را ملاحظه خواهید فرمود.»

سپس مسیحی را به پشت دیوار برد و در آنجا مسیحی مشاهده کرد که مسیح ایستاده است و پیوسته روغن فیض و لطف خود را می ریزد تا آتش شعله ورتر گردد. زندگی « قهرمان محبت » هم همینطور بود. هر چند شیطان توانست مدت کوتاهی شعله اشتیاق و غیرت او را تا سرحد خاموشی ضعیف سازد ولی، در جواب دعاهای همسر وفادارش، خداوند لطف خود را بر این شعله لرزان فرو ریخت و او را شعله ای ساخت که مدت شصت سال روز به روز فروزانتر گردید. حالا دنباله سرگذشت را از زبان خودش بشنوید:

خداوند برای رهبری جانها بسوی مسیح، قدرت و غیرت زیادی به من عطا فرمود. هر روز تلاش می کردم که شخصی را نزد مسیح بیاورم. من حاضر بودم حتی یک ساعت برای ملاقات شخصی صبر کنم تا بتوانم درباره نجات با او سخن بگویم. بخاطر دارم که یک بار مدت یکساعت و نیم در یک جا صبر کردم و از خداوند درخواست نمودم که مرا بسوی شخصی هدایت کند که میل و اراده اوست. عده زیادی مشغول رفت و آمد بودند ولی من دعا می کردم: « خداوندا، شخصی را که مورد نظر توست به من نشان بده.» بعد از مدتی صبرم تمام شد و گفتم: « خداوندا، من وقت زیادی ندارم که تلف کنم.» ولی خداوند این کار را اتلاف وقت نمی دانست. بعد از یکساعت و نیم شخصی که بر ارابه یک اسبه نشسته بود ظاهر شد و خداوند همانطوری که بر فیلیپس سخن گفته بود (اعمال رسولان ۴۰ـ ۸:۲۶) با من نیز سخن گفت. من سوار بر ارابه او شدم و بزودی صحبت درباره نجات شروع شد. او با عصبانیت گفت: « مگر شما کاری ندارید که این حرفها را پیش کشیده اید؟ چرا بین تمام مردم مرا انتخاب کرد اید؟ اول تصور کردم که در انتخاب خود دچار اشتباه شده ام و در قلب خود دعا کردم: « خداوندا، آیا این همان شخصی است که باید با او سخن بگویم؟»

خداوند فرمود: بله، این همان شخصی است که من میل دارم با او صحبت کنی.» من صحبت خود را ادامه دادم و از او تقاضا کردم که زندگی خود را بدست مسیح بدهد. مدتی بعد دیدم چشمهایش پر از اشک شده است. فهمیدم که خداوند قلب او را نرم کرده و کلام خود را در او مؤثر نموده است. وقتی این شخص با فیض الهی کاملاً مطمئن شد که نجات یافته است من از ارابه پایین پریدم و او راه خود را درپیش گرفت. سه هفته بعد مادرم به من گفت: « اسمیت، تو با شخصی درباره نجات حرف زده ای؟» گفتم: « این کار همیشگی من است.» گفت: « دیشب شخصی را ملاقات کردم. از سه هفته قبل بستری شده و نزدیک به مرگ بود. به او گفتم اگر مایل باشد شخصی را صدا کنیم که با او دعا کند. او گفت سه هفته قبل مشغول راندن ارابه بوده و شخص جوانی به ارابه او سوار شده و با وجود عصبانیت او، باز درباره نجات سخن گفته است.» مادرم اضافه کرد: « این آخرین باری بود که این شخص از خانه بیرون آمده بود. همان شب دارفانی را وداع گفت. از مشخصاتی که درباره آن جوان ذکر کرد فهمیدم که تو بودی.»

وقتی قدم میزدم همیشه در فکر این بودم که شخصی را پیدا کنم که بتوانم درباره نجات با او سخن بگویم. به خاطر دارم که چند روز با یکی از برادران مسیحی خود با دوچرخه به گردش رفتیم. ظرف ده روز بطور متوسط روزی سه نفر بطور معجزه آسا نجات یافتند. کارم طوری بود که با اشخاص مختلفی تماس داشتم بطوری که فرصتهایی که برای من پیش می آمد برای یک نفر واعظ حرفه ای بندرت پیش می آید. درتمام مدت کار، با خداوند درحال مصاحبت و راز و نیاز بودم. میل داشتم همه جا درباره نجات دهنده خود شهادت دهم. شخصی برای سکونت به برادفورد آمد و از یک نفر تاجر پرسید « آیا یک لوله کش خوب سراغ دارید؟» تاجر جواب داد: « بله، سراغ دارم ولی درباره مسیحیت تبلیغ می کند. اگر به او کاری بدهی تو را هم تبلیغ خواهد کرد. هرجا که مشغول کار می شود دائماً مشغول موعظه است.» آن مرد گفت: « باید امتحان بکنم.» همین شخص بعداً به من گفت که هم از کار من راضی است و هم از حرفهایی که درباره مسیح زده ام خشنود است.»

من در کار لوله کشی موفقیت زیادی پیدا کردم ولی در وصول مطالبات خود چندان موفقیتی نداشتم و در عین حال مجبور بودم هر یکشنبه مزد کارگران خود را پرداخت نمایم. یک روز احتیاج به پول داشتم. همیشه معتقد بوده ام که خداوند میل داشته که من دچار احتیاج باشم تا با توکل به او احتیاجاتم تأمین شود و اعتمادم نسبت به او قوی تر گردد. در آن روز هم دعا کردم و گفتم: « وقت ندارم که برای گرفتن پول به جایی مراجعه کنم. لطفاً به من بگو از کجا وصول نمایم.» خداوند فرمود: « به منزل اسقف برو.» شنیده بودم که اسقف بدهی های خود را خیلی دیر می پردازد و غالباً کار طلبکاران او به دادگاه می کشد. ولی چون خداوند فرموده بود، می دانستم که حتماً مصلحتی در کار است بهمین دلیل اطاعت کردم و رفتم. وقتی به نزدیکی خانه اسقف رسیدم از دور دیدم خانمی همراه خانم دیگری از منزل بیرون آمدند و رفتند. قبلاً امیدوار بودم که برای وصول طلب خود خواهم توانست از خانم اسقف کمک بگیرم ولی با رفتن او این امیدم قطع شد و با خود گفتم: « تنها چاره ای که وجود دارد این است که خود اسقف را ببینم.» ولی چند دقیقه دچار تردید شدم زیرا می دانستم او به هیچ کس پول نمی دهد. فکر کردم چه بکنم. بالاخره با خود اندیشیدم که چون خدا فرموده است باید اطاعت کنم. در زدم و مستخدم در را باز کرد.

پرسیدم:« جناب اسقف تشریف دارند؟ » جواب داد : « نه خیر، سه هفته دیگر خواهند آمد.» گفتم: « مقصودتان را نمی فهمم.» با تعجب گفت : « چطور نمی فهمید؟ مثل اینکه ناراحت هستید.» جواب دادم: « بله، خیلی ناراحت هستم. فردا باید مزد کارگران خود را بدهم ولی پول ندارم و وقتی دعا کردم خداوند مرا به اینجا راهنمایی فرمود. حالا خیلی ناراحت شدم که جناب اسقف تا سه هفته دیگر بر نمی گردند.» مستخدم پرسید: « چقدر طلب دارید؟» گفتم: « درحدود چهارصد تومان.» به من گفت: « بفرمایید تو » و خودش به طبقه دوم رفت وپول آورد و حساب را تصفیه کرد: از او پرسیدم: « آیا معمولاً چنین کارهایی می کنید؟» جواب داد: « نه خیر.» خداوند به من فرموده بود که به آن خانه بروم درهمین روز مستخدم حقوق خود را دریافت کرده بود و اینطور صلاح دانست که خودش طلب مرا بپردازد و بعداً از اسقف دریافت دارد. پرسیدم: « چرا این کار را انجام دادید؟ » گفت: « نتوانستم خود را راضی کنم که شما را بدون پول بفرستم. هیچ علت دیگری ندارد.» خداوند به من فهمانید که می تواند کارهایی را که از نظر انسانی محال به نظر می رسد انجام دهد. وقایعی نظیر آنچه در بالا ذکر شد، درقلب من ایمان زنده ای بوجود آورد.

یکروز صبح تمام بچه ها دور میزنشسته بودند تا صبحانه بخورند. زنم گفت: « هارولد و ارنست امروز مریض هستند. پیش از خوردن صبحانه برای آنها دعا خواهیم کرد.» بلافاصله نیروی خداوند بر من و همسرم نازل شد و وقتی دعا کردیم و دستهای خود را روی دوپسرمان گذاشتیم هردو فوراً شفا یافتند. وقتی این معجزه را با چشم خود دیدیم، قلبمهایمان از شادی لبریز گردید. خداوند همیشه طبیب شفابخش خانواده ما بوده است. آن روز برای لوله کشی به خانه ای رفتم که دارای مستخدم زیادی بود. یک شاگرد نیز همراه خود بردم. متوجه شدم که خانم خانه خیلی ناراحت است. او به اطاقی که در آن مشغول کار بودم وارد شد و به من نگاهی کرد و بیرون رفت. بزودی برگشت و گفت: « ممکن است شاگرد خودتان را به مغازه بفرستید که چیزی بیاورد؟» گفتم: « اتفاقاً می خواستم همین حالا او را به مغازه بفرستم که یک لوله بیاورد.» به محض اینکه شاگرد خارج شد این خانم پرسید: « خواهش می کنم به من بگویید که چرا اینقدر خوشحال و خندان به نظر می رسید؟» گفتم: « امروز صبح دوپسرم خیلی مریض بودند. من و زنم برای آنها دعا کردیم و فوراً شفا یافتند. من از این واقعه خیلی خوشحال شدم و هنوز هم آثار شادی درمن باقی است.»

خانم گفت: « لطفاً طرز یافتن این شادی را به من یاد بدهید. خانه ما پر از ناراحتی است. شوهرم امروز صبح بعد از دعوای مفصل مرا ترک کرد و رفت. خواهش می کنم به من بگویید چطور می توانم مانند شما آرامش و شادی داشته باشم.» جواب دادم: « خداوند، من و همسرم را نجات داده است و نیروی الهی در خانه ما وجود دارد و خداوند تمام احتیاجات ما را برآورده می سازد و به ما شادی و آرامش می بخشد.» گفت: « خواهش می کنم به من کمک کنید.» گفتم: « خیلی خوب؛ همین حالا دعا می کنیم.» مثل این بود که می ترسید مستخدمین به این اطاق بیایند و به همین دلیل در را قفل کرد و دست خود را روی کلید گذاشت تا هیچکس مزاحم نشود. در همان حالی که دست او روی کلید بود، خداوند اورا نجات بخشید و او از شادی لبریزگردید و اطمینان یافت که خداوند گناهانش را آمرزیده است. سپس از من پرسید: « چطور می توانم همیشه در همین وضع باقی بمانم؟» گفتم: « آیا روز مخصوصی دارید که خانمها به ملاقات شما می آیند؟» گفت: « بله، پنجشنبه آینده.» گفتم: « به تمام خانمها بگویید که خداوند چگونه شما را نجات داده است و در صورتی که میل داشته باشند با آنها دعا کنید.»

در تمام مدتی که مشغول کار لوله کشی بودم همین طور برای خداوند خدمت می کردم. شادی من این بود که عده زیادی از مردان و زنان را در ضمن کار بسوی نجات مسیح رهبری کردم. خداوند عمداً مرا از حیث مالی محتاج نگاه می داشت. کارم روز بروز بهتر می شد ولی همیشه از لحاظ پول نقد در مضیقه بودم. بخاطر دارم که یک روز دعا کردم: « این هفته برای گرفتن پول به کجا بروم؟» خداوند فرمود: « نزد مهندس برو و از او گواهی انجام کار بگیر.» من برای این مهندس مشغول انجام کاری بودم و بهمین دلیل فرمایش خداوند را اطاعت کردم و نزد او رفتم. وقتی به دفتر او وارد شدم پرسید: « چه می خواهی؟» گفتم: « گواهی انجام کار می خواهم.» پرسید: « مگر کار را تمام کرده ای؟» جواب دادم: « بله،تمام کرده ام.» با تعجب گفت: « غیرممکن است تمام کرده باشی. من این کار را یک هفته قبل به شما دادم. خیلی بیشتر از اینها وقت لازم دارد.» گفتم: « شما به این علت این کار را به من دادید که می دانستید بسیار زود تمام می کنم.» مهندس پرسید: « چطور تمام کردی؟» گفتم: « تمام کارگرهای خود را از جاهای دیگر سر این کار آوردم و تمام کردم.» مثل این بود که آقای مهندس نمی توانست حرف مرا باور کند. کلاه خود را برسر گذاشت و گفت: « برویم ببینیم چطور تمام کردی وقتی همه جا را بازرسی کرد آثار رضایت در صورتش ظاهر گردید و گفت: « خیلی عالی است! ما همین را می خواستیم.»

بعد از آن گواهی انجام کار را برای گرفتن پول صادر کرد. ولی گواهی کار نمی توانست جای پول را بگیرد و لازم بود برای دریافت پول به دفتر صاحب ملک مراجعه نمایم. وقتی بدفتر صاحب ملک می رفتم در راه دیدم که داخل ویترین مغازه ای این آیه از کتاب مقدس نوشته شده است: « **برخداوند توکل نما.**» من راه خود را ادامه دادم و چون به خداوند توکل داشتم مطمئن بودم که موفق خواهم شد. وقتی به دفتر کارخانه صاحب ملک رسیدم گواهی انجام کار را به صندوق دار دادم. صبح روز شنبه بود و او با صدای خیلی بلندی فریاد زد: « خیال کردید به شما پول پرداخت خواهد شد؟ بهیچوجه ما فقط روزهای معینی پرداخت می کنیم. امروز پولی به شما پرداخت نخواهد شد.» به قدری بلند فریاد زد که فکر کردم اختلال حواس پیدا کرده است. ناگهان دری که پشت سر او قرار داشت باز شد و صاحب کارخانه داخل شد و پرسید: « چه خبر است؟» گفتم: « آقا، من گواهی انجام کار را به این شخص دادم تا پول بپردازد ولی نمی دانم چرا فریاد می زند.» فهمیدم که خداوند این صندوقدار را مجبور کرده است فریاد بزند تا صاحب کارخانه از ساختمان مجاور به آنجا بیاید. صاحب کارخانه گواهی انجام کار مرا خواند و به صندوقدار گفت: « پول این شخص را بپرداز. اگر دفعه دیگر چنین صدایی بشنوم به خدمت شما خاتمه خواهم داد.»

من پول را گرفتم و بیرون آمدم و در خیابان خدا را تمجیدکنان راه رفتم. به مغازه ای که در آن آیه ای از کتاب مقدس پشت ویترین آن نوشته شده بود رسیدم و از صاحب مغازه پرسیدم: « این آیه را چند می فروشید؟» قیمت آن یک تومان بود . یک تومان پرداختم و آن را خریدم و همین آیه باعث برکات زیادی شد و همیشه بخاطر می آورم که کلام خدا می فرماید: « برخداوند توکل نما.» چون کار شخصی داشتم می توانستم مقدار زیادی از وقت خود را صرف کمک به مریضان و محتاجان نمایم. هر هفته به شهر لیدز می رفتم که در آنجا درباره شفای الهی تعلیم داده می شد ولی درآن موقع به همه با نظر انتقادآمیزی نگاه می کردم و غالباً در قضاوتم خشونت نشان می دادم. مثلاً نمی فهمیدم که چرا بسیاری از کسانی که دیگران را درباره شفای الهی تعلیم می دادند خودشان عینک می گذاشتند و از آنها پرسیدم: « اگر شما به شفای الهی ایمان دارید پس چرا عینک می گذارید؟» این موضوع باعث ناراحتی و لغزش من می شد ولی بعداً خودم هم مجبور شدم برای خواندن کتاب مقدس عینک بگذارم و غالباً دراین مورد ازمن ایراد می گرفتند.

در عین حال محبت و دلسوزی مخصوصی نسبت به مریضان و محتاجان داشتم و هر پنجشنبه خرج سفر عده ای را می دادم و آنها را به لیدز می بردم. یکروز نه نفر باخود بردم. رهبران جلسات از پنجره نگاه کردند و یکی از آنها گفت: « بازهم ویگلزورت آمد و عده زیادی را با خود آورد. کاش بفهمد که مریضان می توانند در شهر خودشان هم مانند اینجا شفا بیابند.» این رهبران متوجه بودند که من دلسوزی مخصوصی نسبت به مریضان و محتاجان دارم و یک روز به من گفتند: « قرار است ما در کنفرانسی که در شهر کزویک تشکیل می گردد شرکت نماییم و در غیاب ما یک نفر باید کار اینجا را ادامه دهد و تنها شخصی که مناسب تشخیص داده ایم شما هستید.» من گفتم: « من نمی توانم جلسات مربوط به شفای الهی را اداره نمایم.» گفتند: « به شخص دیگری اعتماد نداریم ولی اطمینان داریم که شما برای ادامه کار شایسته هستید.» ناگهان فکری به خاطرم رسید و گفتم: « در جلسات هر که می خواهد می تواند صحبت کند من فقط مسئول اداره جلسات خواهم بود.»

هفته بعد وقتی به آنجا رسیدم هیچ جای خالی وجود نداشت به جستجوی شخصی پرداختم که بتواند موعظه کند ولی به هر کسی گفتم جواب داد: « نه خیر، چون شما انتخاب شده اید پس خودتان باید صحبت کنید.» مجبور شدم صحبت کنم. یادم نیست که چه گفتم ولی وقتی صحبتم تمام شد پانزده نفر برای شفا یافتن جلو آمدند. یکی از آنها اسکاتلندی بود که با کمک دو چوبدست خود را جلو می کشید. برای این شخص دعا کردم و بلافاصله شفا یافت. خودم بیشتر از همه تعجب کردم. و این شخص چوبدستهای خود را کنار گذاشت و درهمه جا مشغول جست و خیز گردید. همین امر باعث شد که ایمان سایرین افزایش یابد و تمام کسانی که جلو آمده بودند شفا یافتند. اطمینان دارم که این کارها بوسیله ایمان من انجام نشد بلکه خدا به احتیاج من توجه فرمود و با لطف خود به کمک من آمد. بعد از آن خدا قدرت ایمان را بیش از بیش در من افزایش داد.اعلام کردم که یک شب در برادفورد جلسه ای برای مریضان برپا خواهم کرد. بخاطردارم که آن شب دوازده نفر برای یافتن شفا جلو آمدند و همه شفا یافتند. یکی از آنها ازجایی پایین افتاده زبانش در میان دندانها مانده بود و پاره شده بود ولی بعد از دعا کاملاً شفا یافت.

دیگری زنی بود که زخم بدی در ناحیه مچ پا داشت و از آن همیشه چرک جاری بود. این زن هم کاملاً شفا یافت و روز بعد فقط اثر زخم روی پایش دیده می شد. ده نفر دیگر هم به طرز معجزه آسا شفا یافتند. یک روز شخصی از من پرسید: « می توان شخصی را که گرفتار مرض دریا است (یعنی در کشتی استفراغ می کند و ناراحت است) بوسیله دعا شفا داد؟» گفتم: « بله، علت اصلی بیماری شما، روح ترس است و من به نام عیسی مسیح دستور می دهم که این روح و وحشت از شما خارج شود». هر چند خیلی به مسافرت دریا می رفت ولی دیگر به این بیماری گرفتار نشد. یک روز شخصی به خانه ما آمد. این شخص از ایمانداران واقعی بود. به او گفتم: « آقای کلارک مثل این است که ناراحت هستید. چه شده است؟» جواب داد: « زنم مشرف به موت است. از دیشب دو دکتر بالای سرش بودند و گفته اند که بزودی خواهد مرد؛ چرا با ایمان از خدا درخواست نمی کنید که همسرتان را شفا دهد؟» گفت: « برادر ویگلزورت من نمی توانم بجای او ایمان داشته باشم.» با قلبی شکسته از خانه ما خارج شد. من به دنبال شخصی رفتم که تازگی در برادفورد مرکز کوچکی برای جلسات روحانی دایر کرده بود.

من تصور کردم این شخص می تواند دراین مورد منشأ کمکی باشد. وقتی موضوع را با او در میان گذاشتم گفت: « من با شما نمی آیم و خیلی معذرت می خواهم. ولی اعتماد دارم که اگر شما بروید خداوند این بیمار را شفا خواهد داد.» بعداً فهمیدم که خداوند این سخنان را بر زبان او نهاد تا باعث تشویق و دلگرمی من شود. شخص دیگری را می شناختم که اسمش « نیکلاس » بود و همیشه دعاهای طولانی می کرد. نزد او رفتم وگفتم: « حاضری باهم برویم و برای خواهر کلارک دعا کنیم؟» جواب داد: « بله، با کمال خوشحالی.» در حدود دو کیلومتر راه رفتیم تا به خانه برادر کلارک رسیدیم. به برادر نیکلاس گفتم: « وقتی دعا را شروع می کنی هر قدر می خواهی دعا کن و تا موضوع را تمام نکرده ای از دعا دست نکش.» وقتی وارد خانه شدیم دیدیم که خانم کلارک تقریباً مرده است. به نیکلاس گفتم: « می بینی که این خواهر درچه وضع خطرناکی است. حالا بدون اتلاف وقت شروع به دعا کن» او هم ، که ازخدا می خواست فرصت دعا داشته باشد، شروع کرد.

من تا آنموقع اینقدر از دعای شخصی رنج نکشیده بودم. در دلم بسوی خدا فریاد برآوردم: « خداوندا، صدای این مرد را خاموش کن. دیگر نگذار دعا کند.» شاید از این حرف من تعجب کنید ولی علت این بود که این مرد برای شوهر داغدار و بچه های این خانم دعا می کرد در حالیکه خانم کلارک هنوز زنده بود. این دعاها را بقدری ادامه داد که من فریاد زدم: « خداوندا، این مرد را خاموش ساز. دیگر نمی توانم تحمل کنم.» خدا را شکر که ازدعا کردن دست کشید. با وجودی که می دانستم آقای کلارک و نیکلاس هیچکدام به شفای الهی معتقد نبودند، قبلاً یک شیشه روغن که درحدود نیم لیتر روغن داشت در جیب خود گذاشته بودم. سر شیشه را با چوب پنبه بسته بودم تا زودتر باز شود. شیشه را از جیب خود بیرون آوردم و پشت سرخود نگاه داشتم و گفتم: « آقای کلارک، حالا شما دعا کنید.» برادر کلارک که از دعای برادر نیکلاس الهام گرفته بود دعا کرد که خداوند به او صبر عنایت فرماید تا بتواند درگذشت همسر خود را تحمل نماید.

باز ناراحت شدم و فریاد کردم: « خداوندا، صدای این مرد را خاموش ساز.» صدایم از ته قلب خارج شد و بقدری بلند بود که در خارج از خانه شنیده شد. خدا را شکر که آقای کلارک هم از دعا کردن دست کشید.

بمحض اینکه آقای کلارک هم دعای خود را تمام کرد، من چوب پنبه را از سر بطری بیرون آوردم و بالای سر خانم کلارک که مشرف به موت بود رفتم. در آن موقع تازه کار بودم و راه و رسم شفای الهی را بخوبی نمی دانستم و بهمین دلیل تمام روغن شیشه را بنام عیسی مسیح روی بدن خانم کلارک ریختم! من بالای سر او ایستاده بودم و صورتم بطرف پاهای او بود. ناگهان عیسی مسیح ظاهر گردید. چشمهای من باز بود و به صورت او خیره شده بودم. نزد پاهای خانم کلارک ایستاده بود. همین حالا که این واقعه را نقل می کنم این منظره در فکرم کاملاً زنده است و مخصوصاً لبخند زیبای او هیچگاه از خاطرم محو نمی شود. بعد از چند دقیقه ناپدید گردید ولی اتفاقی که در آن روز رخ داد، زندگی مرا کاملاً دگرگون ساخت. خانم کلارک برخاست و حیات جدیدی یافت و سالها زندگی کرد و مشغول تربیت فرزندان خود گردید و حتی بعد از شوهر خود نیز چند سالی زنده بود. هر کس با آزمایشهایی روبرو می شود. اگر شما به شفای الهی ایمان داشته باشید، ایمان شما مورد آزمایش قرار خواهد گرفت.

خدا نمی تواند شخصی را کاملاً برکت بدهد و با خود همکار سازد مگر اینکه او را در بوته آزمایش قرار دهد و بیازماید. من وهمسرم متوجه شدیم که در امور الهی نمی توان کجدار و مریض رفتار کرد چون به شفای الهی معتقد بودیم تصمیم گرفتیم که خود را به خدا و همچنین به یکدیگر تسلیم نماییم و همین اعتماد و تسلیم باعث گردید که نظم جدیدی در زندگی ما بوجود آید. به یکدیگر نگاه کردیم و گفتیم: « از این ساعت به بعد هیچ نوع دارو یا پزشکی در خانه ما وارد نخواهد شد.» البته وقتی انسان سالم است به آسانی می تواند تصمیماتی بگیرد و به خداوند اعتماد داشته باشد ولی وفادار ماندن در موقع آزمایش کار هر کس نیست. طولی نکشید که ایمان ما نیز مورد آزمایش قرار گرفت. ما هر دو به کارخداوند علاقه فراوان داشتیم و مدت زیادی از وقت خود را صرف جلساتی می کردیم که در خیابانها تشکیل می شد. یک روز یکشنبه درد شدیدی برمن عارض شد بطوریکه از شدت درد نمی توانستم راه بروم. دو نفر مرا به خانه آوردند. نظیر همین درد قبلاً هم برمن عارض شده بود ولی شدت آن خیلی کمتر بود. تمام شب دعا کردیم. صبح روز بعد به زنم گفتم: « گمان می کنم موقع جدا شدن من ازاین دنیا رسیده باشد. تمام شب را دعا کردیم ولی در وضع من تغییری بوجود نیامده است.

مثل اینکه چاره ای وجود ندارد. بخاطر داری که باهم قرار گذاشتیم که فقط وقتی احساس می نماییم که عمرما رو به اتمام است، تنها بخاطر اینکه از بدگویی و تهمتهای مردم در امان باشیم، فقط درآن موقع می توانیم از پزشک کمک بخواهیم. حالا وقت آن رسیده است که برای خلاصی از سرزنش مردم برای من پزشک بیاوری. خودت هرچه صلاح می دانی انجام بده.» دلم برای زنم می سوخت زیرا بچه ها یمان کوچک بودند و چاره ای برای من وجود نداشت. با ناراحتی از من جدا شد تا دکتر بیاورد ولی می دانست که از دست دکتر کاری ساخته نیست و عمر من بپایان رسیده است. وقتی دکتر وارد شد مرا معاینه کرد و سر خود را تکان داد و گفت: « هیچ امیدی وجود ندارد. از شش ماه قبل ناراحتی آپاندیس داشته است و حالا در مرحله ای است که دیگر چاره ای وجود ندارد.» سپس به زن من گفت: « خانم ویگلزورت، من چند بیمار دیگر را هم باید ملاقات کنم ولی مدتی بعد به دیدن شما خواهم آمد. تنها چاره این است که یک عمل فوری انجام گیرد ولی متأسفانه شوهر شما ضعیف است و تحمل عمل را ندارد.» وقتی دکتر از اطاق خارج شد، یک خانم پیر و یک مرد جوان داخل شدند. این زن اهل دعا بود و عقیده داشت که هر چیزی که ضد سلامتی باشد از شیطان است. وقتی این زن دعا می کرد، مرد جوان دست خود را بر روی من گذاشت وفریاد زد: « ای دیو، به نام عیسی مسیح دستور می دهم که بیرون بیایی.» با کمال تعجب متوجه شدم که وضعم کاملاً خوب شده است و دیگر هیچ دردی احساس نمی کنم.

به محض اینکه دعا تمام شد، این دو نفر از پله ها پایین رفتند و من از جای خود برخاستم زیرا معتقد بودم کسی که شفا یافته است دیگر نباید در رختخواب بماند. به طبقه اول رفتم و وقتی زنم مرا دید از تعجب خشکش زد. به او گفتم: « من شفا یافته ام.» او گفت: « امیدوارم واقعاً شفا یافته باشی.» پرسیدم: « از کار چه خبر؟» گفت: « خانمی با عجله دنبال یک لوله کش می گردد و اگر ما نتوانیم کار او را انجام دهیم مجبور است به شخص دیگری مراجعه نماید.» نشانی منزل این خانم را از زنم گرفتم و به خانه او رفتم. وقتی من مشغول کار بودم، آقای دکتر به خانه ما برگشت و کلاه خود را روی میز گذاشت و به طبقه دوم رفت. هنوز چند پله بالا نرفته بود که خانمم او را صدا زد و به او گفت: « آقای دکتر، شوهرم بیرون رفته و مشغول کار لوله کشی شده است.» دکتر با تعجب جواب داد: « قول می دهم جسد بی جان او را به خانه بیاورند.» ولی باید گفت که این « جسد» به یاری خداوند سالها است که در تمام نقاط جهان مشغول مسافرت می باشد و مژده نجات بخش انجیل را موعظه می نماید. من تقریباً در تمام نقاط جهان دستهای خود را برمریضانی که ازآپاندیس رنج می برده اند گذاشته و دعا کرده ام و در تمام موارد شفای فوری حاصل گردیده است. حتی در بعضی از موارد دکترها هنوز بالای سر بیماران بوده اند ولی بعد از دعا بوسیله خداوند شفا یافته اند.

فصل چهارم

یافتن روح القدس

باز دنباله سرگذشت قهرمان ایمان و محبت را از زبان خودش نقل می نماییم. همسرم بسیار خوب موعظه می کرد و باوجودی که خودم استعدادی برای وعظ کردن نداشتم، او تصمیم گرفت که مرا برای خدمت به خداوند تربیت نماید. برای این منظور مرتباً اعلام می کرد که یکشنبه بعد من موعظه خواهم کرد. به من می گفت: « اطمینان دارم که اگر بخواهی می توانی خوب موعظه کنی.» مجبور بودم برای تهیه موعظه یک هفته زحمت بکشم و بعد هم عرق بریزم. یکشنبه با جرآت جلوی منبر می رفتم و آیاتی از کتاب مقدس می خواندم و چند کلمه صحبت می کردم و سپس به حضار می گفتم: « من حرفم تمام شد. اگر کسی مایل باشد می تواند صحبت کند.» همسرم سعی می کرد من در موعظه پیشرفت نمایم ولی در وضع من تغییری بوجود نمی آمد. او واعظ خوبی بود ومن هم او را در این راه خیلی تشویق می کردم. بعداً متوجه شدم که اگر شخصی جداً در فکر خلاصی گناهکاران باشد و همیشه درباره احتیاج آنان به نجات بیندیشد، خداوند کمک خواه کرد که این احساسات و علاقه قلبی بوسیله کلمات ابراز گردد و بدین طریق چنین شخصی خودبخود واعظ خواهد گردید. ما در قسمتی از شهر برادفورد مدت بیست سال جلساتی در خیابان تشکیل می دادیم. درهمین جلسات بود که خداوند آزادی بیان بیشتری به من عطا فرمود.

من وهمسرم معتقد بودیم که مسیحی باید زندگی پاک و مقدسی داشته باشد ولی من می دیدم که خودم بیش از حد نفسانی هستم و به امور جسمانی علاقه دارم. یکبار شخصی که واقعاً مقدس بود نزد ما آمد تا مدتی موعظه کند و درباره مفهوم تقدس کامل سخن گفت. بنظر او تقدس حالتی است که، بعد از تولد جدید روحانی، براثر عمل فیض بخش و پر لطف الهی درانسان بوجود می آید. من مدت ده روز مشغول دعا شدم و مطابق فرمایش مذکور در رومیان ۲ـ ۱۲:۱، بدن خود را همچون قربانی زنده ای به خداوند تقدیم کردم و خداوند وضع مرا واقعاً تغییر داد و از آن زمان به بعد آزادی حقیقی برای موعظه پیدا کردم. در آن زمان خیال کردیم که این امر همان تعمید در روح القدس است و در جلساتی که برقرار بود درباره شفای الهی و زندگی مقدس سخن می گفتیم. هیچوقت معتقد نبودیم که همیشه ما باید موعظه کنیم و بهمین دلیل هر هفته به مردان و زنان جوان فرصت می دادیم که سخن بگویند و بدین طریق جوانان خوبی برای کار خداوند تربیت شدند و بعضی از آنها واعظان بسیار نیرومندی گردیدند. تصور می کردیم که در زندگی روحانی به بالاترین مراحل رسیده ایم ولی یک روز شنیدیم که عده ای بوسیله روح القدس تعمید می یابند.

و به زبانهای دیگر سخن می گویند حتی عطایای روح در میان آنها مشاهده می شود. باید اقرار نمایم که این خبر خیلی در من تأثیر کرد و مرا ناراحت ساخت. یک روز شخصی به خانه ما آمد و دیدم که از پله ها به سختی بالا می آید. ولی هرطور بود خود را با کمک نرده بالا کشید و روی صندلی نشست و گفت: « اگر خانواده و دوستانم می دانستند که می خواهم به خانه شما بیایم هرگز اجازه نمی دادند که از جایم حرکت کنم. شما بدنام ترین شخصی هستید که من سراغ دارم.» گفتم: « اگر چنین عقیده ای دارید بهتر است که زحمتتان را از اینجا کم کنید زیرا من علاقه ندارم کسی به خانه من بیاید که به من اعتماد ندارد.» او گفت « من خودم به شما اعتماد دارم. لطفاً مرا از خانه خودتان بیرون نکنید. اگر از وضع خراب من اطلاع داشته باشید، مرا از خانه خود بیرون نخواهید کرد. خواهش می کنم دست خود را روی پای من بگذارید. من دست خود را روی پای او گذاشتم و دیدم مثل چوب سفت است. گفتم: « چه شده است؟» جواب داد: « سرطان گرفته ام. تمام پایم سرطانی شده است. حالا بازهم مرا از خانه بیرون خواهید کرد؟» گفتم: «نه خیر، بیرون نخواهم کرد. باید بروم دعا کنم تا ببینم خداوند در این مورد چه می فرماید.»

وقتی دعا کردم و در انتظار جواب ماندم، این کلمات به من الهام شد: « برو به این مرد بگو که هفت روز و هفت شب روزه بگیرد تا پایش کاملاً شفا پیداکند.» وقتی به این مرد اطلاع دادم که خداوند چه فرموده است گفت: « من به هرچه خداوند به شما فرموده است ایمان دارم و هرچه فرموده است انجام خواهم داد.» چهار روز بعد در خانه نشسته بودم و از پنجره بیرون را نگاه می کردم. دیدم همین مرد دوباره ظاهر شد ولی، بجای اینکه برای بالا آمدن از پله ها از نرده استفاده کند، این دفعه با سرعت زیادی از پله ها بالا می جهد و فریاد می زند: « من کاملاً شفا یافته ام!» پرسیدم: « حالا می خواهی چکار کنی؟ » جواب داد می خواهم به خانه برگردم و سه روز و سه شب دیگر روزه بگیرم ولی فکر کردم بهتر است به شما خبر بدهم خدا چه معجزه ای انجام داده است.» دفعه بعد که این شخص به خانه ما آمد، شنید که دخترم الیس می خواهد به کشور آنگولا واقع در آفریقا برود. این شخص وقتی این موضوع را شنید دست در جیب خود کرده و یک مشت سکه طلا بیرون آورد وگفت: «من هم می خواهم در این خدمتی که انجام می دهید سهمی داشته باشم. این هدیه را بمناسبت مسافرت به آفریقا قبول کنید.»

سپس مرا مخاطب ساخت و گفت: « می دانید آخرین خبر چیست؟ عده ای در ساندرلندSunderland روح القدس را یافته اند و به زبانهای دیگر سخن گفته اند. من تصمیم گرفته ام به آنجا بروم و ببینم چه خبر است. میل دارید با من بیایید؟» بعد از اینکه من تمایل خود را به رفتن ابراز داشتم او گفت: « خیلی خوب، من تمام مخارج شما را دراین مسافرت پرداخت خواهم کرد.» بقدری از شفای خود خوشحال شده بود که می خواست به هر نحوی که امکان دارد از خدا تشکر نماید. من به دو نفر که در برادفورد نجات یافته ولی بعداً در ساندرلند ساکن شده بودند نامه نوشتم. آنها اطلاع حاصل کرده بودند که اتفاقاتی که به نام دریافت روح القدس در آن شهر روی می دهد از عقاید غلط و خطرناک سرچشمه می گیرد و سخن گفتن به زبانهای دیگر هم کاری شیطانی است. آنها برای اینکه مرا از این عقاید غلط و خطرناک دور نگاه دارند یکنفر خانم مطلع و با شخصیت را تعیین کردند که مرا راهنمایی کند. بدین طریق اولین اطلاعاتی که به من رسید گزارشهای غلط و منفی بود. وقتی به آنجا رسیدم و تمام این اطلاعات در اختیار من قرار گرفت، پیشنهاد کردم که دعا کنیم. من با آزادی کامل دعا کردم بطوریکه بعد از آن گفتند: « به حرفهای ما زیاد توجه نکن. هر طور که خداوند تو را راهنمایی می کند همانطور رفتار نما.»

شنبه شب در جلسه ای که در Sunderland و Monkwearmouth مانک ورموت ـ ساندرلند درسالن دعای کلیسای محلی تشکیل می شد شرکت کردم. چیزی که باعث تعجب من شد این بود که من از برادفورد یعنی جایی که روح خدا با قدرت تمام کار می کرد آمده بودم و شب قبل از حرکت من در جلسه ای که در برادفورد داشتیم عده ای در حضور خدا به زمین افتاده و مشغول دعا و توبه بودند. من می دیدم که حضور خدا در جلسات ما خیلی محسوس تر از این جلسه است و همین امر موجب نومیدی من گردید و فهمیدم که اینها چیز بهتری ندارند. ولی برای نزدیک شدن به خدا عطش شدیدی داشتم و باوجودی که شخص دیگری نمی توانست مرا درک نماید، خود خدا از قلب من کاملاً آگاه بود. به خاطر دارم که در آن جلسه یک نفر شهادت می داد و می گفت که مدت سه هفته مشغول دعا بوده است و خدا او را بوسیله روح القدس تعمید داده و او به زبانهای دیگرسخن گفته است. من با صدای بلند گفتم: « خیلی میل دارم این زبانهای دیگر را بشنوم زیرا برای همین به اینجا آمده ام.» جواب دادند: « وقتی تعمید روح القدس را بیابید به زبانها سخن خواهید گفت.»

من درآن موقع خیال می کردم که تعمید روح القدس را یافته ام. فکر می کردم در آن ده روزی که مشغول دعا بودم و برکاتی دریافت داشتم، بوسیله روح القدس تعمید گرفته ام. بهمین دلیل به آنها گفتم: « من می دانم چه وقتی تعمید روح القدس را یافته ام زیرا از آن زمان به بعد زبانم باز شده است و می توانم به طرز مؤثری درباره نجات خود شهادت بدهم.» ولی آنها گفتند: « آن چیزی که شما یافته اید تعمید روح القدس نیست.» من با تمامی وجود خود در جستجوی خدا بودم. روز یکشنبه صبح ساعت هفت به جلسه دعای سپاه نجات رفتم. در جلسه زیر قدرت نیرومند الهی سه بار بر زمین افتادم. برای اینکه از ایجاد سوء تفاهم در حاضرین جلوگیری نمایم، از جا برمی خاستم وزانو می زدم و دعا می کردم. بعد از ختم جلسه، مدیر جلسه از من پرسید: « برادر، شما مال کجا هستید؟» جواب دادم: « من از اهالی برادفورد هستم و به ساندرلند آمده ام تا بخشش تکلم به زبانهای دیگر را دریافت نمایم.» او گفت: « این چیزها همه حقه های شیطان است.»

مرا دعوت کرد که در جلسه عصر یکشنبه موعظه کنم. جلسه خیلی عالی بود ولی تمام حضار مرا نصیحت می کردند که با پنطیکاستی ها رابطه نداشته باشم و به دنبال تکلم به زبانها نروم. کشیش بادیPastor Boddy کشیش کلیسای اسقفی بود و در آن کلیسا جلسات پنطیکاستی های اولیه تشکیل می شد، این کشیش اعلام کرد که سه شنبه شب از اول شب تا سحر جلسه دعا دایر خواهد بود. در این جلسه شرکت کردم و واقعاً لذت بردم زیرا خیلی عالی بود و حضور خداوند احساس می شد ولی هیچکس به زبانهای دیگر تکلم نکرد. ساعت ۲:۳۰بعد از نیمه شب کشیش بادی اعلام داشت: « فکر می کنم بهتر است جلسه را ختم کنیم.» من مأیوس شدم زیرا خیلی میل داشتم تمام شب را مشغول دعا باشم. دراین وقت متوجه شدم که کلید اطاق هتل در جیب لباس دیگرم در هتل مانده است و بهمین دلیل دعوت یک برادر میسیونر هندی را قبول کردم و برای خوابیدن به منزل او رفتم. ولی آن شب نخوابیدیم بلکه تمام شب را مشغول دعا شدیم و برکات زیادی یافتیم. مدت چهار روز فقط در فکر خدا بودم و به هیچ چیز دیگری نمی اندیشیدم.

ولی بعد از این چهار روز تصمیم گرفتم به خانه خود برگردم و برای خداحافظی به منزل کشیش رفتم. به خانم کشیش گفتم: « می خواهم بروم ولی تا کنون بخشش تکلم به زبانهای دیگر را دریافت نکرده ام.» خانم کشیش گفت: « چیزی که تو لازم داری تکلم به زبانهای دیگر نیست بلکه تعمید در روح القدس می باشد.» با ناراحتی گفتم: « خواهر عزیز من تعمید روح القدس را دریافت کرده ام ولی خیلی مایلم که پیش از خداحافظی، برمن دست بگذارید و دعا کنید.» او دستهای خود را بر روی من گذاشت و دعا کرد ولی چون کار داشت از اطاق خارج شد. آتش الهی فرو ریخت و فرصت لذت بخشی پیش آمد ومن وخدا تنها ماندیم. نیروی الهی مرا فراگرفت و قدرت پاک کننده خون مسیح برای من کاملاً محسوس گردید و فریاد زدم: « با خون او پاک شده ام! با خون او پاک شده ام! قلب من از شادی پاکی و تقدس لبریزبود. در رویا عیسی مسیح را دیدم. همچنین صلیب خالی را مشاهده کردم و دیدم که مسیح در جلال و شکوه الهی بردست راست خدای پدر تکیه زده است. دیگر نمی توانستم به انگلیسی صحبت کنم بلکه با زبانهای دیگر که روح القدس به من عطا فرموده مشغول حمد و ثنای خدا گشتم. باوجودی که قبلاً برکاتی از روح القدس دریافت داشته بودم ولی بالاخره در این موقع فهمیدم که تعمید روح القدس را، همانطوری که شاگردان در روز پنطیکاست دریافت کرده بودند، من نیز دریافت کرده ام .

ایمان درحال رشد

از اسمیت ویگلزورت

فصل پنجم ــــــــــ هشتم

<u>فصل پنجم</u>

وقایع بعد از یافتن روح القدس

وقتی تعمید روح القدس را دریافت کردم، در « کلیسای تمام مقدسین » All Saints Church جلسه ای منعقد بود ومن مستقیماً به آن جلسه رفتم. سخنران جلسه یعنی کشیش بادی مشغول موعظه بود. من می دانستم که او تا آن موقع تعمید روح القدس را دریافت نکرده است و به همین دلیل حرف او را قطع کردم و گفتم: « آقای کشیش خواهش می کنم بمن اجازه دهید چند کلمه صحبت کنم زیرا همین الآن تعمید روح القدس را یافته ام.» محل جلسه پر از مردم بود. درست بخاطر ندارم که چه گفتم ولی می دانم که حرفهای من باعث شد که حضار از وضع خود ناراضی شوند. اینها می گفتند: « ما این شخص را ملامت می کردیم که برای رسیدن به خدا بیش از حد عطش دارد ولی او ظرف سه چهار روز تعمید روح القدس را دریافت، درحالیکه عده ای از ما چندین ماه درانتظار هستیم ولی روح القدس را نیافته ایم.» همگی عطش شدیدی پیدا کردند. از همان روز خدا روح القدس خود را بر آنها فرو ریخت بطوری که ظرف مدت کمی پنجاه نفر تعمید روح القدس را یافتند. اولین کاری که کردم این بود که تلگرافی به مضمون زیر برای خانواده خود فرستادم « تعمید روح القدس را یافته و به زبانها سخن گفته ام.»

وقتی به شهر خود مراجعت می کردم در قطار شیطان بطور وسوسه آمیز از من سؤال می کرد: « آیا می خواهی در برادفورد هم درباره تعمید روح القدس سخن بگویی؟» من با ایمان بدون اینکه به وسوسه های شیطانی توجه کنم با صدای بلند فریاد زدم: « البته این کار را خواهم کرد.» بطوری که مسافران قطار از فریاد من تعجب کردند. وقتی این جمله را گفتم قلبم بسیار شادمان گردید ولی درعین حال می دانستم که مبارزات سختی در پیش است. وقتی به خانه رسیدم همسرم گفت: « خوب، پس تو به زبانها سخن گفته ای؟» گفتم: « همینطور است.» همسرم اضافه کرد: « می خواهم این موضوع را خوب بفهمی که من هم مثل تو روح القدس را دارم ولی به زبانهای دیگر سخن نمی گویم.» من دیدم که مخالفت و جدال از داخل خانه شروع شده است. همسرم حرف خود را ادامه داد: « من مدت بیست سال موعظه کرده ام و تو در کنار من نشسته ای ولی این یکشنبه تو موعظه کن تا ببینم چه چیز جدیدی یافته ای.» همسرم حرف خود را عملی کرد و روز یکشنبه در آخر سالن نشست در حالیکه تا آن موقع همیشه در جلوی کلیسا پهلوی یکدیگر نشسته بودیم.

بنابراین مخالفت در کلیسا آغاز شده بود. وقتی از پله منبر بالا می رفتم خداوند آیات ۳ـ ۱از باب ٦١ اشعیای نبی را به من الهام فرمود. این آیات چنین است: « روح خداوند یهوه برمن است زیرا خداوند مرا مسح کرده است تا مسکینان را بشارت دهم و مرا فرستاده تا شکسته دلان را التیام بخشم و اسیران را به رستگاری و محبوسان را به آزادی ندا کنم.» من واعظ نبودم ولی چون خداوند این سخنان را به من فرمود من هم موعظه را شروع کردم. بخاطر ندارم که چه گفتم ولی یادم هست که همسرم ناراحت شد. نیمکتی که زنم روی آن نشسته بود نه نفر جا داشت ولی غیر از او شخص دیگری روی آن ننشسته بود و او از شدت ناراحتی متصل در حرکت بود و از یک طرف نیمکت تا طرف دیگر آن تغییر مکان داد بطوری که در تمام قسمتهای نیمکت نشست. سپس با صدایی که تمام اطرافیان می شنیدند گفت:« خداوندا، اسمیت عزیزم که اینطور نبود!» وقتی که شماره آخرین سرود را اعلام می کردم، منشی کلیسا ایستاد و گفت: « من میل دارم همان چیزی را که رهبر ما دریافت داشته است دریافت دارم.» نکته عجیب این بود که وقتی می خواست بنشیند به جای اینکه بر روی صندلی خود بنشیند روی زمین نشست. سپس پسر بزرگم بلند شد و گفت که مایل است آنچه که من دریافت داشته ام او هم دریافت دارد و او هم روی زمین نشست.

ظرف مدت کمی یازده نفر روی زمین نشستند. موضوع تعجب آور این بود که یازده نفر در روح خداوند و در برابر یکدیگر مشغول خنده شدند و واقعاً معلوم بود که مطابق مزمور ۱۲۶آیات ۱و ۲، خداوند صهیون را از اسارت نجات داده و دهان فرزندان او از خنده پر شده است. این بود ابتدای ریزش عظیم روح القدس که طی آن صدها نفر تعمید روح القدس را یافتند و همه آنها بدون استثنا به نحوی که روح قدرت سخن گفتن بخشید به زبانهای دیگر حرف زدند. خدا می دانست که من به تمام جهان خواهم رفت تا این حقیقت عظیم را اعلام نمایم و به همه بگویم که هر کس می تواند، مانند رسولان در روز پنطیکاست، بوسیله روح القدس تعمید یابد و به زبانهای دیگر سخن بگوید. بعد از دریافت روح القدس اولین دعوتی که از من برای موعظه به عمل آمد از طرف صاحب کارخانه ای در لانکاشایرLancashire بود که بیش از هزار نفر برای او کار می کردند. او به من نامه نوشت و طی آن اعلام داشت که شنیده است که من مانند رسولان روح القدس را دریافت کرده ام و اظهار تمایل کرده بود که با من ملاقات نماید.

در قسمتی از نامه خود چنین نوشته بود: « اگر نزد ما بیایید من هر روز بعد از ظهر کارخانه را تعطیل خواهم کرد تا شما از ساعت ۱بعد از ظهر تا ۱۱شب بتوانید پنج جلسه داشته باشید. من در جواب او چنین نوشتم: « من شبیه بشکه بزرگی هستم که در حال ترکیدن است و دریچه اطمینانی هم ندارد و بهمین دلیل دعوت شما را قبول می کنم.» تا آن موقع بهیچوجه استعداد موعظه کردن نداشتم ولی در آن موقع احساس می کردم که پیام الهی درست مانند پیامبران بوسیله قدرت روح القدس همچون نهری از من جاری شده است. به لانکاشایر رفتم و صاحب کارخانه همانطوریکه نوشته بود عمل کرد و از ساعت ۱بعداز ظهر تا ۱۱شب مشغول موعظه بودم و فقط درمیان جلسات فاصله مختصری وجود داشت. شکی نیست که مسیح وعده خود را عملی ساخت:« کسی که بمن ایمان آورد، چنانکه کتاب می گوید، از بطن او نهرهای آب زنده جاری خواهد شد.» عده زیادی در آن کارخانه بطرز با شکوهی نجات یافتند.

مدت کوتاهی بعد از آن همسر عزیزم تعمید روح القدس را یافت و ما با هم در پاسخ دعوتهای زیادی که دریافت کردیم به نقاط مختلف کشور انگلستان سفر کردیم. هر جا می رفتیم خداوند عده ای را بوسیله روح القدس تعمید می داد با یکدیگر به شروپشایرShropshire رفتیم و در یک کلیسای کوچک متدیست جلسه ای تشکیل دادیم. وقتی همسرم موعظه می کرد، آتش روح القدس فرو ریخت و در تمام نقاط سالن عده ای پر از روح القدس شدند. البته با مخالفتهای شدید و جفاهای زیادی روبرو شدیم. چون شهر بسیار کوچک بود خبر به همه جا رسید و همه فهمیدند که در این کلیسا کوچک بیداری روحانی شروع شده است. صبح روز بعد من در شهر قدم می زدم و به یک مغازه بقالی وارد شدم. سه نفر که در مغازه بودند کاملاً تحت تأثیر روح القدس قرار گرفتند و قبل از خارج شدنم هر سه نجات یافتند. وقتی از آنجا خارج شدم کمی جلوتر رفتم و در مزرعه ای دو نفر خانم را دیدم که با سطل آب می بردند. با صدای بلند گفتم: « شما نجات یافته اید؟ » اینها هم خیلی تحت تأثیر واقع شدند و سطل های خود را پایین گذاشتند و دعا کردند و در همان مزرعه خداوند آنها را نجات بخشید.

هرجا می رفتیم مردم تحت تأثیر قرار می گرفتند. به معدنی که محل استخراج سنگ بود رفتم و برای عده زیادی که مشغول تراشیدن سنگ بودند موعظه کردم همه تحت تأثیر قرار گرفتند و عده زیادی نجات یافتند. وقتی از این معدن برمی گشتم به هتل بزرگی رسیدم. نزدیک هتل دو مرد را دیدم که بر وسیله نقلیه ای که دو چرخ داشت سوار بودند و قیافه های بسیار وحشتناکی داشتند. قیافه آنها درست شبیه عکسهایی بود که از شیطان می کشند. من آنها را نمی شناختم ولی وقتی نزدیک شدند به من فحش دادند و با شلاقهای خود مرا تهدید کردند. مثل این بود که از خود جهنم بیرون آمدند. به قدری بلند فریاد می کردند که صاحب هتل و همسرش و پنج نفر دیگر از هتل خارج شدند و با وجودی که یک کلمه حرف نزده بودم، مانند سگهای هار بطرف من حمله کردند و مشغول فحش دادن شدند ولی من از حمله آنها نترسیدم بلکه فوراً با صدای بلند فریاد زدم: « بنام عیسی مسیح و با قدرت خون او دستور می دهم که بجای اول خود برگردید.» آنها با عجله به هتل برگشتند و من به هتل داخل شدم و درباره مسیح موعظه کردم.

در آن دوره عده زیادی شفا و تعمید یافتند و جلال خدا پیوسته مشهود بود. بیست سال بعد دوباره به همان محل رفتم و دیدم که مردم خاطرات ملاقات الهی را هنوز هم یاد داشتند. عده زیادی از قسمتهای مختلف کشور به کلیسای ما می آمدند و تقاضا می کردند که به شهر آنها بروم و آنها را در بیداری روحانی کمک نمایم. تلگراف های زیادی دریافت کرده بودم که طی آنها از من خواهش شده بود که نزد جوانی بروم که در نزدیکی شهر گرانتهام ساکن بود و بیماری سختی داشت. به شهر گرانتهام رفتم ولی لازم بود که برای رسیدن به منزل این جوان مسافتی درحدود دوازده کیلومتر با دوچرخه طی کنم. در هر حال وقتی عصر به منزل این جوان رسیدم خانمی که جلوی در ایستاده بود پرسید: « شما آقای ویگلزورت هستید؟ » گفتم: « بله » گفت: « متأسفم که خیلی دیر آمدید. دیگر چاره ای برای پسرم وجود ندارد.» گفتم: « خدا تاکنون مرا به جایی نفرستاده است که دیر باشد.» از آن خانم خواهش کردم که مرا نزد آن جوان راهنمایی کند. در رختخواب خوابیده بود و صورتش بطرف دیوار بود و با صدای ضعیفی زمزمه می کرد که قلبش بقدری ضعیف است که اگر او را برگردانند خواهد مرد.

من گفتم: « دعا خواهم کرد که خداوند بتو نیرو و قدرت بدهد.» در آن روزها من غالباً دعا می کردم و روزه می گرفتم. می دانستم که وضع این جوان طوری است که از نظر انسانی امیدی برای او وجود ندارد و بهمین دلیل بیشتر اوقات شب را بیدار دراز کشیدم و مشغول دعا شدم. صبح روز بعد خیلی زود برخاستم و برای دعا به یکی از مزارع مجاور رفتم زیرا برای این جوان خود را خیلی گرانبار احساس می کردم در آن مزرعه خداوند موضوعی بر من مکشوف فرمود که آغاز فصل جدیدی در زندگی من محسوب می گردید. به خانه آن جوان برگشتم و به اهل خانه گفتم لباسهای این جوان را حاضر کنند زیرا خداوند او را شفا خواهد داد. ولی آنها حرف مرا باور نکردند و اقدامی درمورد لباسها به عمل نیاوردند. روز یکشنبه بود و می دانستم که در کلیسای متدیست جلسه ای برقرار است. من به این جلسه رفتم و از من خواهش کردند که پیام خدا را بیان کنم. موعظه کلام خدا باعث شد که ایمان این اشخاص تقویت یابد وسپس اتفاق جالبی روی داد.

کسانی که در کلیسا حضور داشتند همه آن جوان بیمار را می شناختند و همه یکصدا گفتند: « ماتیوMatthew(نام همان جوان بیمار) شفا خواهد یافت!» از این موضوع به این نتیجه رسیدم که ایمان را می توان در سایرین ایجاد کرد درست همانطوریکه در من ایجاد شده بود و بهمین دلیل به خانه آن جوان برگشتم و پرسیدم: « لباسهای ماتیو را حاضر کنید؟ » تصور می کنم از اینکه این کار را انجام نداده بودند تا حدی شرمنده شدند و حرف مرا اطاعت کردند. سپس به اطاق رفتم و به ماتیو گفتم که خداوند به من رویایی نشان داده است و به همین دلیل می دانم که حادثه خارق العاده و معجزه آسای جدیدی روی خواهد داد و اضافه کردم: « وقتی دست خود را روی تو بگذارم شکوه و جلال خدا بطوری این اطاق را پر خواهد ساخت که دیگر قدرت ایستادن برای من باقی نخواهد ماند و مجبور خواهم بود به زمین بیفتم.» از اطاق بیرون رفتم و لباسهای او را گرفتم و به یکی از اعضای خانه گفتم: « تنها خواهشی که از شما دارم این است که جورابهای این جوان را به او بپوشانید.» خودم هم نمی دانم که چرا از آنها خواستم که جورابهای او را بپوشانند.

پاهای او از شدت لاغری شبیه استخوان بود و در موقع پوشانیدن جوراب دیدم که چقدر رنجور و بیچاره است و متوجه شدم که برای شفای او باید یک معجزه خارق العاده انجام شود. وقتی آن عضو خانواده جورابهای جوان بیمار را پوشانید به او گفتم: « حالا می توانید از اطاق خارج شوید.» در اطاق را بستند. تصور می کنم که در این گونه موارد حتماً لازم است در اطاق بسته شود زیرا در این صورت انسان خودش را با خدا تنها خواهد دانست. من دعا کردم که رویایی که دیده ام عملی شود وبمحض اینکه دست خود را روی مرد جوان گذاشتم نیروی خدا اطاق را پر ساخت و این نیرو بقدری شدید بود که من بی اختیار به زمین افتادم . بینی و دهانم با کف اطاق تماس داشت و من در همین جلال الهی به همین وضع در حدود یکربع ساعت باقی ماندم. در تمام این مدت ماتیو در رختخواب خود فریاد می زد: « خداوندا، این امر باعث جلال تو خواهد شد! تو جلال خواهی یافت!» بر اثر قدرت الهی، تختخواب واقعاً تکان خورد و تمام اشیاء موجود در اطاق نیز به حرکت درآمد. قدرت و حیات و قلب ماتیو (که بسیار ضعیف بود) کاملاً تازه شد.

من هنوز روی کف اطاق بودم و در جلال خدا بسر می بردم که ماتیو از جایش بلند شد و مشغول لباس پوشیدن گردید. بعد از پوشیدن لباس، بسرعت قدم می زد و فریاد می کرد: « من برای جلال خدا برخاسته ام!، من برای جلال خدا برخاسته ام!» سپس در اطاق را باز کرد و فریاد زد: « بابا، خدا مرا شفا داده است! من سالم شده ام.» جلال خدا در آشپزخانه نیز ظاهر گردید و پدر و مادر این جوان به زمین افتادند و دختر آنها که تازه از تیمارستان به خانه آمده بود ولی هنوز ناراحتی فکری داشت کاملاً شفا یافت. تمام اهالی این ده از شنیدن این واقعه عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفته و در همان روز نهضت و بیداری روحانی آغاز گردید. درباره رفتن من به آن ده قبلاً هیچگونه اطلاعی داده نشده بود ولی وقتی می خواستم از آنجا خارج شوم تمام اهالی ده جمع شده بودند و فریاد می کردند: « خواهش می کنیم حتماً برگردید و با ما بیشتر بمانید.» باز دوازده کیلومتر راه پیمودم و به گرانتهام برگشتم و به ملاقات یکی از اعضای کلیسای ما که به این شهر آمده بود رفتم.

به محض اینکه به خانه آنها رسیدم، این خانم گفت: « برادرم می خواهد شما را بالای سر بیماری ببرد که سرطان مثانه دارد.» با برادر این خانم به منزل شخص بیمار رفتیم ولی قبل ازاینکه به خانه برسیم صدای فریادی شنیدم که می گفت: « آه عزیزم! آه عزیزم! آه عزیزم!» خدا فوراً به من فهمانید که این شخص بیمار و همسرش هیچکدام دارای نجات نیستند و بهمین دلیل از او پرسیدم: « گرفتاری و رنج و بیماری شما فقط براثر سرطان نیست بلکه جنبه فکری و روانی دارد. آیا شما نجات یافته اید؟» با صدای بلند جواب داد: « اگر نجات داشتم می توانستم با خیال راحت بمیرم. اگر نجات داشتم بهیچوجه از سرطان یا چیز دیگری نمی ترسیدم.» من راه نجات را به آنها نشان دادم و خدا این مرد و همسرش را نجات داد. این شخص از این تجربه نجات بقدری غرق شادی و سرور شد که وقتی از خانه خارج شدیم از فاصله پنجاه متری هم صدای او را می شنیدم که فریاد می زد: « هللویا! خدا را شکر!» تغییری که در این شخص بوجود آمد غیرقابل توصیف است. من با عجله به ایستگاه راه آهن رفتم تا به برادفورد برگردم.

بزودی متوجه شدم که کار لوله کشی من باید جای خود را به خدمت به خدا بدهد. من مخارج خانواده خود را از طریق کار لوله کشی تأمین می کردم ولی چون از شهرهای دیگر مرا دعوت می کردند، غالباً در شهرخودمان نبودم و مشتریهایم را بتدریج از دست دادم زیرا اکثراً کارهای فوری داشتند و نمی توانستند منتظر مراجعت من باشند. بدین طریق هربار که به برادفورد برمی گشتم مشتری هایم کمتر می شد. یک وقت یخبندان بسیار شدیدی آغاز شد. من نزد مشتری های متعدد خود رفتم و به آنها کمک کردم تا لوله های خانه های خود را بپوشانند و بتوانند در این فصل یخبندان از آب استفاده کنند ولی می دانستم که مدتی بعد بسیاری از لوله ها احتیاج به تعمیر و تعویض خواهند داشت. برای شرکت در کنفرانسی که در شهر لانکاشایر منعقد می گردید دعوت شده بودم. هنوز جلسات کنفرانس تمام نشده بود که مشتری های من از برادفورد تلگرافهای متعددی فرستادند و از من خواهش کردند که برای تعمیر لوله ها به شهر خود برگردم.

رهبر کنفرانس به من گفت: « وجود شما در این کنفرانس باعث کمکها و برکات زیادی شده است و خیلی مایل هستیم که تا آخر کنفرانس تشریف داشته باشید. ولی اگر صلاح می دانید به شهر خود برگردید اصرار ما صحیح نخواهد بود.» من به برادفورد برگشتم ولی دیدم که اغلب مشتری های من مجبور شده اند به سایر لوله کشها مراجعه کنند. فقط یک زن بیوه نتوانسته بود لوله کش دیگری پیدا کند. به خانه این خانم رفتم و دیدم چند قسمت از این لوله ها خراب شده و آب می دهد و حتی سقف یکی از این اطاقها پایین ریخته است. دلم برای او بقدری سوخت که علاوه برتعمیر لوله ها سقف اطاق او را هم درست کردم. این خانم از من خیلی تشکر کرد زیرا چند روز در انتظار کمک بود و کسی پیدا نمی شد. از من پرسید: « چقدرباید به شما تقدیم کنم؟» گفتم: « از شما پولی نمی گیرم. من این کار را افتخاراً در راه خدا انجام دادم و آخرین کار لوله کشی من محسوب می گردد.»

یکی از دوستانم یکبار چنین گفت: « تمام کسانی که با ایمان و بوسیله توکل به خدا زندگی می کنند همیشه گرفتار فقر و فلاکت هستند و لباسهای کهنه بر تن می کنند.» ولی من ایمان داشتم اگر با وفاداری مشغول خدمت خدا شوم، خدا تمام احتیاجات مرا تأمین خواهد نمود. به خدا قول دادم که با تمام وجودم او را خدمت کنم و تنها شرطی که تعیین کردم این بود که به وضعی دچار نشوم که مجبور باشم لباسهای کهنه بپوشم. به خداوند گفتم: « وقتی مجبور شوم کفش و لباس کهنه بپوشم، دوباره کار سابق خود یعنی لوله کشی را شروع خواهم کرد.» از خدا بسیار متشکرم که مرا هیچوقت محتاج نساخت. خدا محیط کار مرا وسیع و ایمان مرا تقویت فرمود و از تمام قسمتهای انگلستان دعوتهایی به من رسید. من پیام پنطیکاستی را که مدتها فراموش شده بود به غالب کلیساها و فرقه های مسیحی انگلستان رسانیدم. از مشتری های خود مطالبات زیادی داشتم که بدون شکایت به دادگاه توانستم وصول نمایم ولی ترجیح می دادم که این مطالبات بلاوصول بماند ولی حاضر نبودم به دادگاه مراجعه نمایم.

تمام بدهی های من توسط یکی از دوستان جوانم پرداخت گردید ضمناً همین جوان در حدود ده هزار ریال به من هدیه داد. من و همسرم جلسات روحانی خود را در برادفورد ادامه دادیم ولی من غالباً غایب بودم زیرا در نواحی مختلف انگلستان موعظه می کردم. من معتقد بودم که باید به تمام خانه ها سرکشی کرد و هر جا وارد می شدم دعا می کردم و هر جا می رفتم خداوند مردم را نجات می داد و شفا می بخشید. من از موعظه انجیل یعنی مژده نجات بخش الهی خجالت نمی کشیدم و بهمین دلیل بلندترین میله پرچم را خریداری و در بالای محل جلسه نصب کردم. پرچم بزرگی نیز تهیه کردم که یکطرف آن قرمز و طرف دیگر آن آبی بود. در یکطرف پرچم با رنگ سفید نوشته شده بود: « من یهوه شفا دهنده تو هستم » و در طرف دیگر آن با رنگ سفید نوشته شده بود: « مسیح بخاطر گناهان ما مرد.» این پرچم در تمام کسانی که از آنجا می گذشتند تأثیر زیادی می کرد. خدا ایمان مرا تقویت و افزایش می بخشید و به من می فهمانید که کلام خدا برای این منظور نوشته شده است که به ما نشان دهد چگونه باید مطابق اصول ایمان عمل نماییم.

من متوجه شدم که مسیح فرموده است: « بلکه چون ضیافت کنی، فقیران و لنگان و شلان و کوران را دعوت کن که خجسته خواهی بود زیرا ندارند که تو را عوض دهند و در قیامت عادلان به تو جزا عطا خواهد شد.» لوقا ۱۴:۱۳بهمین دلیل دو نفر را مأمور کردم که به تمام فقیران و عاجزان و بیماران کارت دعوت دهند و آنها را برای صرف غذا و پذیرایی به کلیسا دعوت کنند. این دونفر به نواحی مجاور رفتند و عده زیادی از محتاجان را جمع کردند. منظره ای که بوجود آمد غیرقابل توصیف بود. عده زیادی کور و شل و عاجز جمع شده بودند. در تمام نقاط کلیسا صندلیهای چرخدار دیده می شد و عده ای با کمک چوبدست راه می رفتند و کوران با کمک دیگران به محوطه کلیسا راهنمایی می شدند. این روز بهترین روزی بود که تا آن موقع در زندگی خود دیده بودم. من بی اختیار می گریستم و یکی از دلایل گریه کردن من این بود که می دیدم این اشخاص چقدر محتاج هستند و دلیل دیگر این بود که شاد بودم که این فرصت برایم پیش آمد و انتظار داشتم که چیزهایی ببینم که تا آن موقع ندیده بودم و همین طور هم شد.

اولین کاری که کردیم این بود که بهترین غذاها را به این بیچاره ها دادیم و همه خوردند و حتی مقداری باقی ماند. وقتی کاملاً سیر شدند تفریح و سرگرمی شروع شد ولی این برنامه کاملاً روحانی و عالی بود. اولین کسی که در برنامه شرکت کرد، شخصی بود که مدتها از صندلی چرخدار استفاده می کرد ولی بعداً با قدرت الهی کاملاً شفا یافت. نفر دوم زنی بود که مدتها خونریزی داشت ولی خداوند او را شفا داده بود. قرار بود این خانم را عمل کنند ولی روز قبل از عمل برای او دعا کردند و او را تدهین نمودند و کاملاً شفا یافت. سومین شخصی که در برنامه شرکت کرد شرح داد که قبلاً دچار فلج پا شده بود و در موقع راه رفتن یک پای خود را بزمین می کشید. دکترها امیدی به معالجه او نداشتند ولی بعد از دعا شفا یافت. در حدود یکساعت و نیم عده ای درباره شفای الهی توسط عیسی مسیح شهادت دادند و مهمانان بیچاره ما از شدت شوق و تأثر می گریستند و اشک شوق از گونه های آنها جاری بود. من به آنها گفتم: « ما امروز از شما پذیرایی کردیم ولی یکشنبه آینده جلسه دیگری خواهیم داشت و اطمینان دارم که عده ای از شما در آن روز شهادت خواهید داد که چگونه عیسی مسیح امروز شما را شفا داده و از مرض آزاد ساخته است.»

بعد از آن برای این اشخاص دعا کردیم و خداوند دعاهای ما را به طرز معجزه آسایی مستجاب فرمود. یکشنبه بعد جلسه ای بسیار عالی داشتیم زیرا کسانی که شفا یافته بودند یکی بعد از دیگری شهادت می دادند که چگونه خدا آنها را از بیماری آزاد ساخته است. من آن روز را هیچگاه از خاطرم نخواهم برد. با صدای بلند گفتم: « چه کسانی مایل هستند شفا یابند؟» البته همه مایل بودند شفا پیدا کنند. یک مورد بخصوص را کاملاً به خاطر دارم. من رفته بودم که خانمی را با صندلی چرخدار به جلسه بیاورم. یکی از چرخها خراب شده بود ولی من آن را درست کردم. مقداری راه آمدیم ولی باز در راه خراب شد. به او گفتم: « بعد از این دیگر به این صندلی چرخدار احتیاجی نخواهی داشت.» هر طور بود دوباره چرخ را درست کردم و به محل جلسه رسیدیم. خدا او را بطوری شفا داد که با پای خود به خانه برگشت و من خودم شاهد بودم که او در حالی که خدا را شکر می کرد از پله ها بالا رفت و به اطاق خواب خود داخل شد.

شخص جوانی که مدت هیجده سال گرفتار غش و حمله بود، فوراً شفا یافت. تا آن موقع هیچگاه نمی توانست تنها بیرون برود و همیشه مجبور بودند شخص دیگری را همراه او بفرستند. مادرش او را به جلسه آورد و خدا او را بطوری شفا داد که دو هفته بعد در کارخانه ای مشغول کار شد و درآمدی پیدا کرد. جوان دیگری از شدت ضعف، مانند زنی که در انجیل ذکر شده است پشتش منحنی شده بود. عیسی مسیح مرض این زن را روح ضعف خواند و معنی این فرمایش این بود که این زن گرفتار دیو پلیدی شده بود. آن مرد جوان در آن روز مانند زنی که شرح حال او در انجیل مذکور است از روح ضعف خلاصی یافت. مسیح در موقع شفای مریضان فرمود که مشغول انجام کار الهی است و اضافه فرمود که اگر ما هم ایمان داشته باشیم می توانیم همین کار را انجام دهیم. مسیح روح ضعف را از آن زن بیرون کرد و من هم به نام عیسی مسیح روح ضعف را از این جوان بیرون کردم و فورًا بدنش به حالت اول برگشت و تمام کسانی که در جلسه بودند از دیدن این معجزه خدا را تمجید کردند و برکت یافتند.

مورد دیگری که قابل ذکر می باشد پسری بود که سراپای او با تسمه های آهنی پوشانیده شده بود. محل جلسه کاملاً پر بود و پدر این پسر، او را با دست خود بلند کرد و به شخصی که در ردیف جلو نشسته بود رد کرد و بدین طریق طفل دست بدست گشت تا بالاخره او را در جای منبر در مقابل من قرار دادند. من او را با روغن مسح کردم و به نام خداوند دستهای خود را بر بدن او نهادم و دعا کردم و او فوراً فریاد زد« پاپا، پاپا، در تمام بدنم حرکت می کند! درتمام بدنم حرکت می کند!» و در همان موقع بطور کامل شفا یافت. بدین طریق ملاحظه می فرمایید که عده زیادی از دیدن این معجزات دارای ایمان قوی تری شدند و در تمام نقاط شهادت می داند که مسیح کارهای عجیب و خارق العاده انجام می دهد.

فصل ششم

شفای بیماران

غالباً از زبان اسمیت ویگلزورت شنیده ایم که می گفت از هر قسمتی از کتاب مقدس که برای موعظه انتخاب می کرد تقریباً همیشه به این نتیجه می رسید که عیسی مسیح علاوه بربخشایش گناهان، هر نوع مرض را نیز شفا می داد.پیام او همیشه درباره « مسیح » بود. درباره مسیح چنین می گفت: « دردنیا هیچ شخص دیگری مثل مسیح پر از محبت نبوده و درباره تمام احتیاجات مردم فکر نکرده است. مسیح به ما فرموده است: آمین، آمین، به شما می گویم هر که به من ایمان آورد کارهایی را که من می کنم او نیز خواهد کرد و بزرگتر از اینها نیز خواهد کرد زیرا که من نزد پدر می روم (یوحنا۱۴:۱۲) خدا می خواهد که ما همگی ایمانداران با جرأتی بوده و به تمام فرمایشات او ایمان داشته باشیم.» حالا باز دنباله سرگذشت او را از زبان خودش ذکر می کنیم:

یکروز در کشور سوئد در یکی از خیابانها مشغول قدم زدن بودم. دیدم مردی در کنار خانه ای به زمین افتاد وبلافاصله عده زیادی دور او جمع شدند و همه اظهار داشتند که این مرد مرده است. من فوراً از قدرت نام عیسی مسیح استفاده کردم و آن مرد فوراً آزاد گردید. سالها بود که این مرد دچار همین بدبختی بود. خداوند اینطور به من الهام فرمود که باید شفای این شخص به اطلاع همه برسد و بهمین دلیل او را به جلسه دعوت کردم. او هم آمد و طرز شفای خود را شرح داد و در ضمن صحبت تمام حرفهای زشتی را که شیطان به او می زد ذکر نمود و سپس اضافه کرد که حالا اطمینان دارد که شیطان از او بیرون آمده است. وقتی در سیلان بودم ازمن خواهش کردند برای خانمی دعا کنم که دچار سرطان شدید گشته و مشرف به موت بود. در خانه او عده زیادی جمع شده بودند و من برای آنها درباره مسیح موعظه کردم و گفتم: « من اطمینان دارم که این زن شفا خواهد یافت ولی می خواهم توجه شما را به قدرت عیسی مسیح جلب نمایم. می خواهم بدانید که عیسی مسیح می تواند شما را از گناه نجات دهد و از تمام نیروهای شیطانی آزاد سازد.» براین زن دعا کردم و شفای او بقدری معجزه آسا بود و بقدری در حاضران تأثیر کرد که به اداره یکی از روزنامه ها رفتند و شرح واقعه را چاپ کردند.

خود این زن به جلسه آمد و شهادت داد که چگونه خداوند او را کاملاً شفا داده است. مسیح فرمود: « این آیات همراه ایمانداران خواهد بود.» ایمان یعنی چه؟ ایمان یعنی قبول داشتن فرمایشات خدا و اعتماد به کلام او. یعنی چون خدا فرموده است پس ایماندار با اطمینان آن را قبول می نماید. بخاطر دارم که یکروز از من خواهش کردند به ملاقات زنی که مشرف به موت بود بروم. وقتی به اطاق این خانم رفتم متوجه شدم که از نظر انسانی امیدی برای او وجود ندارد. یک غده متورم و بزرگ عرصه زندگی او را برای او تنگ کرده می خواست او را به گور بکشاند. وقتی به او نگاه کردم دیدم چاره دیگری وجود ندارد و فقط باید خدا معجزه ای انجام دهد تا او شفا یابد. خدا را شکر که من اطمینان داشتم قدرت الهی برای شفای او کافی است.به این خانم گفتم: « می دانم که شما خیلی ضعیف هستید ولی اگر مایل هستید شفا پیدا کنید و نمی توانید دست خود را بلند کنید، شاید بتوانید انگشت خود را حرکت دهید.» دست او روی تختخواب قرار داشت و فقط توانست انگشت خود را کمی حرکت دهد.

به دوست خود گفتم: « حالا برای این خانم دعا خواهیم کرد و او را با روغن مسح خواهیم نمود.» بعد از اینکه او را با روغن مسح کردیم چانه اش پایین افتاد. دوستم گفت: « عمرش را بشما داد.» من به صورت او نگاه کردم و گفتم: « به نام عیسی مسیح مرگ را دور می سازم.» سرتاپای بدن این خانم شروع به لرزیدن کرد. گفتم: « به نام عیسی مسیح به تو دستور می دهم که راه بروی. به نام عیسی مسیح راه برو. به نام عیسی مسیح راه برو.» و با قدرت الهی شروع به راه رفتن کرد. دوست من که این واقعه را دیده بود بیرون رفت و به همه گفت که شاهد زنده شدن زنی بوده است. دکتر این خانم موضوع را شنید و به ملاقات او رفت و چنین گفت: « من از آقای فیشر که از رهبران کلیسا است شنیده ام که شما بعد از مردن زنده شده اید. موضوع چیست؟» وقتی دید که این خانم هم موضوع را تأیید می نماید پرسید: « اگر من شما را با اتومبیل خود به سالن مخصوصی ببرم، حاضرید موضوع را شرح دهید؟ » آن خانم با خوشحالی جواب داد: « بله، حاضرم در همه جا شهادت دهم که خداوند چه کاری برای من انجام داده است.» وقتی به آن سالن رسید رنگش پریده بود ولی چهره اش درخشندگی خاصی داشت. لباس سفیدی برتن داشت و زیبایی اش کاملاً ملکوتی بود.

او چنین گفت: « چند ماه بود که به مرگ کاملاً نزدیک شده بودم و می خواستم بمیرم ولی حال میل دارم بخاطر فرزندان خود زندگی کنم. به جایی رسیدم که دیگر امیدی وجود نداشت. این موضوع را بخاطر دارم که مردی نزد من آمد تا برایم دعا کند و به من چنین گفت: « اگر نمی توانی صحبت کنی و یا دست خود را بلند کنی، چنانچه علاقه داری زنده بمانی، یکی از انگشتان خود را حرکت بده. تنها چیز دیگری که به خاطر دارم این است که انگشت خود را حرکت دادم ولی بعد از آن چیزی نفهمیدم و ناگهان متوجه شدم که در بهشت هستم. تصور می کنم برای شما جالب باشد که کمی درباره بهشت صحبت کنم. گروه بیشماری از مردم را مشاهده کردم که همه غرق در شادی بودند و سرودهای عالی می خواندند. همه چیز عالی بود و فروغ چهره عیسی در همه جا می درخشید. در همان موقعی که من هم غرق در شادی بودم ناگهان عیسی مسیح ظاهر شد و بدون اینکه سخنی بگوید، با دست بسوی من اشاره کرد و من فوراً فهمیدم که می خواهد برگردم. یک لحظه بعد شنیدم که مردی می گوید، به نام عیسی مسیح راه برو، من خیلی میل دارم که نظر آقای دکتر را در این مورد بشنوم.»

آقای دکتر از جای خود برخاست و کوشش نمود صحبت کند ولی ابتدا نتوانست چیزی بگوید. لبهایش می لرزید و اشک از چشمانش سرازیر بود بالاخره اظهار داشت که چندین ماه مشغول دعا بوده است و می دانست که دیگر امیدی در مورد زنده ماندن این خانم وجود ندارد و به اهل خانه گفته بود که دیگر مدت زیادی از زندگی این خانم باقی نمانده است و ظرف چند روز دارفانی را وداع خواهد گفت. سپس علناً اظهار داشت که به نام عیسی مسیح یک معجزه واقعی انجام شده است. همین دکتر در نامه ای به یکی از دوستان خود چنین نوشت: « اگر فرصتی پیدا کردی که موعظه آقای ویگلزورت را بشنوی از فرصت استفاده کن زیرا در اینجا صدها نفر توسط او شفا یافته اند.» تلگرافهای متعددی بمن رسیده بود که به لندن بروم و برای خانمی دعا کنم ولی از ذکر جزئیات خودداری کرده بودند. تنها اطلاعی که داشتم این بود که وضع این خانم بسیار وخیم است. وقتی به خانه این خانم رسیدم پدر و مادر بیچاره اش دستهای مرا گرفتند و شروع به گریه کردند و سپس مرا به طبقه بالا بردند و دری بمن نشان دادند و خودشان رفتند. من داخل اطاق شدم و با منظره ای روبرو شدم که در عمر خود ندیده بودم.

خانم جوان و زیبایی را دیدم که چهار مرد دست و پای او را گرفته بودند تا حرکت نکند و لباسهایش از شدت تلاش پاره پاره شده بود. وقتی به چشمهای این زن نگاه کردم دیدم متصل حرکت می کنند و آثار دیوانگی شدیدی در آنها مشاهده می شود ولی نمی توانست حرف بزند. این زن درست مانند مردی بود که از گورستان بیرون آمد و بسوی عیسی دوید و وقتی نزد عیسی رسید دیوها توسط او سخن گفتند. نیروهای شیطانی که در این زن ساکن بودند چنین گفتند: « تو را می شناسیم. تو نمی توانی ما را بیرون کنی. ما زیاد هستیم.» گفتم: « می دانم زیاد هستید ولی خداوند من عیسی مسیح تمام شما ها را بیرون خواهد کرد.» دقایق پر هیجانی بود و در این لحظه فقط خداوند می توانست پیروز گردد. نیروی شیطانی بطوری این دختر را اسیر کرده بود که با یک حرکت خود را از دست آن چهار مرد نیرومند خلاص کرد. روح خداوند مرا پر ساخته بود و من فوراً بسوی او رفتم و به صورتش نگاه کردم.

نیروی شیطانی کاملاً محسوس بود و از چشمانش قدرت روح پلید شعله ور بود. من فریاد زدم:« با وجودیکه زیاد هستید، به نام عیسی مسیح به شما دستور می دهم که از این دختر خارج شوید.» دختر شروع به استفراغ کردن نمود. مدت یکساعت استفراغ می کرد و سی و هفت روح پلید از او خارج شدند و هر کدام از دیوها که خارج می شدند، نام می برد. درهمان روز حال دختر کاملاً خوب شد و روز بعد ساعت ده صبح با او در شام خداوند شرکت کردیم. در سال ۱۹۴۸که در شهر لس آنجلسLos Angeles آمریکا بودم شخصی که قبلاً مهماندار قهرمان ایمان و محبت یعنی اسمیت ویگلزورت بود از خاطرات خود درمورد روزهایی که ویگلزورت در آن شهر جلسه بشارتی تشکیل داده بود واقعه زیر را ذکر کرد یک شب ویگلزورت تازه موعظه را شروع کرده بود جار وجنجالی در ردیف جلو بوجود آمد. خانمی از حال رفته بود و عده ای دور او جمع شده بودند. ویگلزورت فریاد کرد: « ای روح پلید که می خواهی جلسه را به هم بزنی. دستور می دهم خارج شوی .» تمام حضار نسبت به این حرکت ویگلزورت اعتراض کردند و گفتند خشونت آمیز است.

ولی بعداً وقایعی روی داد که نشان می داد حق با ویگلزورت بوده است زیرا چند روز بعد شوهر همان خانمی که از حال رفته بود به محل اقامت ویگلزورت آمد تا او را ملاقات کند و چنین گفت: « همسرم سالها مریض بود و من مجبور بودم از او پرستاری نمایم. هر روزصبحانه او رابه کنار تختخوابش می بردم. ولی از آن شبی که شما روح پلید را بیرون کردید همه چیز عوض شده و همسرم کاملاً شفا یافته است و خودش کارها ی خود را انجام می دهد. حتماً گرفتار دیو ضعف بوده است ولی حالا کاملاً آزاد می باشد.» در سالهای آخر زندگی ویگلزورت، دامادشJames Salter جیمز سالتر و دخترش الیس همراه او بودند. الیس غالباً مکاتبات او را انجام می داد و جیمز سالتر قبل از آغاز موعظه بوسیله ویگلزورت با نقل معجزاتی که در کنگوی بلژیک در آفریقا دیده بود ایمان حضار را تقویت می کرد و آنها را برای شنیدن کلام خدا حاضر می ساخت. جیمز سالتر و همسرش صدها معجزه نقل می نمایند که براثر دعای قهرمان

محبت به وقوع پیوسته است و آنها خودشان شخصاً شاهد انجام این معجزات بوده اند. اسمیت ویگلزورت، مانند استاد و خداوند خود، دارای قدرت بود.

در شهر کانساس از او خواهش کردند که برای زن دیوانه ای دعا کند. وقتی به خانه این زن رسید روح شیطان توسط این زن شروع به دادن فحش های رکیکی کرد. ویگلزورت به نام عیسی مسیح دستور داد که دیو از این زن خارج شود و خود را برای خروج از خانه حاضر کرد. وقتی بطرف در خروجی می رفت این زن بدنبال او افتاد و فحش های رکیکی نثار او کرد. ویگلزورت از آن افراد نبود که می گویند: « تصور می کنم دعایم خیلی مؤثر نبوده است بهتر است بروم و دوباره دعا کنم.» چنین کاری به نظر او شکست محسوب می گردید. او برگشت و با قدرت، او را مخاطب ساخت و گفت: « به تو دستور دادم که خارج شوی.» همین حرف کافی بود. زن کاملاً آزادی یافت و سالم گردید. آقای جیمز سالتر موارد شفا را که بعد از این در این فصل ذکر می گردد نقل کرده است و در تمام آنها بطوری که ملاحظه خواهید فرمود خداوند دعای ویگلزورت را مستجاب فرموده است. ویگلزورت غالباً موجبات تعجب ما را فراهم می ساخت زیرا در جلسه اعلام می کرد: « برای اینکه اطمینان پیدا کنید که خداوند در میان ماست و می تواند ما را شفا و برکت دهد، آزمایش انجام می دهیم.

در عهد جدید درباره همه اموری که عیسی به عمل نمودن و تعلیم دادن آنها شروع کرد مطالبی نوشته شده است. عیسی مسیح اول عمل می فرمود بعد تعلیم می داد. عیسی قبل از تمام موعظه های خود یک معجزه نمونه انجام می داد و ماهم می خواهیم از روش او پیروی کنیم. اولین شخصی که از میان جمعیت بایستد ـ بیماری او هر چه می خواهد باشد ـ برای او دعا خواهم کرد و خدا او را شفا خواهد داد.» آقای سالتر اضافه می کند؛ غالباً حضار از شنیدن ادعای شجاعانه ویگلزورت دچار حیرت می شدند زیرا در میان آنان عده ای وجود داشتند که گرفتار سرطان یا سل و فلج بودند و عده ای دیگر بر روی تخت روان خوابیده و بیماریهای سختی داشتند. غالباً ما از خدا می خواستیم که شخصی بلند شود که بیماری ساده داشته باشد. یکبار همگی دچار ناراحتی شدیم زیرا اولین شخصی که ایستاد بیچاره ای بود که بدنش بکلی خم شده و با کمک دو چوبدست حرکت می کرد. وقتی برادر ویگلزورت او را دید بهیچوجه خود را نباخت بلکه با روش مخصوص خود پرسید: « خوب، بیماری شما چیست؟» بعد از اینکه وضع را کاملاً بررسی کرد اظهار داشت: « خیلی خوب، حالا برای شما دعا خواهیم کرد.»

او با تمام حضار مشغول دعا شد سپس رو به آن مرد کرد و گفت: « حالا چوبدستهای خود را پایین بگذار و بطرف من بیا.» آن مرد مدتی دست و پای خود را حرکت داد و بعد چوبدستهای خود را رها کرد و به آهستگی مشغول کشیدن پای خود روی زمین شد . برادر ویگلزورت با صدای بلند گفت: « راه برو! راه برو! » آن مرد مشغول حرکت شد. برادر ویگلزورت دستور داد: « حالا بدو» آن مرد مشغول دویدن شد و همه دچار شگفتی شدند و از شادی لبریز گشتند و ما نفس راحتی کشیدیم. در سوئد موعظه های او درمورد شفای الهی و تعمید در آب به قدری باعث ناراحتی علمای مذهبی و کشیشان شد که همگی از دست او به پارلمان شکایت کردند. این امر باعث شد که دستور دهند که برادر ویگلزورت حق ندارد برای شفای مریضان در مجالس بر روی آنها دست بگذارد. یکروز در یکی از پارکها برای عده ای در حدود بیست هزار نفر موعظه می کرد. عده ای از مأمورین دولت در آنجا حاضر بودند تا ببینند دستور دولت را اطاعت می نماید یا نه.

ولی ویگلزورت کار خود را خوب می دانست و به تمام کسانی که مریض بودند گفت که در جای خود بایستند و اگر نمی توانند بایستند با اشاره به او بفهمانند که مریض هستند و می خواهند برایشان دعا کند. سپس گفت: « حالا هر کس که مریض است دست خود را روی خود بگذارد و من دعا خواهم کرد تا خداوند شما را شفا دهد.» بیماران دستهای خود را روی عضو بیمار خود گذاشتند و ویگلزورت دعای ساده ای کرد و نتیجه این شد که صدها نفر شفا و برکت یافتند. بدین طریق هم دستور دولت را اطاعت کرد و هم بیماران را شفا داد. در سالهای آخر عمر خود در مواردی که عده حضار خیلی زیاد بود و نمی توانست برای مریضان یک به یک دعا کند، غالباً از همین روش ساده استفاده می کرد. بدین طریق در پارک شهر استکهلم پایتخت سوئد روشی شروع شد که بعداً خودش آنرا« شفای دسته جمعی » نام نهاد. در واقع این روش بر اثر سختگیری دولت سوئد بوجود آمد. صدها نفر بوسیله این روش شفا یافتند و آثار شفا مدتها در آنها باقی بود (در فصل نهم خود اسمیت ویگلزورت در این مورد توضیحات بیشتری داده است.)

در یکی از شهرهای بزرگ که مدت یکماه هر روز دو جلسه داشتیم از همین روش استفاده شد زیرا عده بسیار زیادی در جلسات شرکت می کردند. یکنفر نزدیک منبر نشسته بود تا از سخنان او منتهای استفاده را بنماید. این شخص مدت چهل سال از نعمت شنوایی محروم بود. در یکی از دعاهایی که برای شفای دسته جمعی می شد، این شخص سر خود را با سرعت زیادی حرکت داد و از محل جلسه بیرون دوید. در جلسه شب این شخص شرح حال خود را بیان داشت و گفت که مدت چهل سال هیچ نمی شنیده است ولی در جلسه صبح وقتی واعظ دعا می کرد، صدای شدیدی در سر او شنیده شد و گوشهای او را ناراحت کرد و بهمین دلیل از محل جلسه بیرون دوید و تا کنار جاده رفت و از آنجا توانست صدای واعظ را بخوبی بشنود و از شفای خود بقدری خوشحال بود که تا پایان جلسه در عقب سالن نشست تا همه بدانند که می تواند بشنود. در همان جلسه سرباز پیری حضور داشت که ستون فقراتش براثر اصابت گلوله صدمه دیده بود ولی، در موقع دعا برای شفای دسته جمعی، او هم کاملاً شفا یافت. در همان جلسه دونفر سرطانی نیز شفا یافتند.

پسر کوچکی را که یک پایش از پای دیگر کوتاهتر بود جلو آوردند و روی میز گذاشتند تا همه بتوانند او را ببینند. پدرش او را جلو آورده بود و پسر قضیه را چنین شرح داد: « وقتی واعظ به بیماران گفت که دست یا پای خود را حرکت دهند، من هم پای کوتاه خود را جلو آوردم و به اندازه پای دیگرم بلند شد.» در حدود یک هزار و پانصد نفر شاهد این معجزه بودند. در همین جلسات خانمی ایستاد و چنین گفت: « من رنجهای زیادی کشیده ام. سالهاست که به دست پزشکان اسیر شده ام و درحال حاضر هم ناراحتی کلیه و سنگ مثانه و آپاندیس مزمن دارم.» این خانم در موقعی که برای مریضان دعا می کردیم بطور کامل شفا یافت و همراه او عده زیادی نیز شفا پیدا کردند. در این جلسات عده زیادی برکت و شفا و آزادی و نجات یافتند، و هر چند بیست سال از آن زمان می گذرد ولی نتایجی که از این جلسات و از دعای دسته جمعی حاصل شد موقتی نبود بلکه تأثیر دائمی داشت.

حتی همین اواخر خانمی در لوآنجلس کالیفرنیا شهادت داد که درآن جلسات شفا یافته است. در یکی از شهرهای آریزونا Arizonaدر ناحیه ای که هزاران مسلول سکونت داشتند جلساتی شروع کردیم. خبر تشکیل این جلسات بزودی به همه جا رسید. و عده زیادی از نواحی دور دست به محل جلسه آمدند. در میان حضار اشخاص فقیر و ثروتمند از تمام طبقات وجود داشتند که به درجات مختلف سل ریوی گرفتار بودند. ویگلزورت در اینجا نیز از روش دعا برای شفای دسته جمعی استفاده کرد خانم جوان زیبایی که سل کاملا او را تسخیر کرده بود، طبق دستور ویگلزورت در حالیکه نفس نفس میزد از جای خود بلند شد. برای نفس کشیدن تلاش زیادی می کرد. ویگلزورت به او گفت: « من حالا برای تو دعا خواهم کرد و بعد از دعا باید دور این ساختمان بدوی.» دعا کرد و بعد به او گفت: « خانم، حالا بدو.» آن خانم گفت: « ولی من نمی توانم بدوم و حتی قدرت ایستادن ندارم. » ویگلزورت گفت: « سعی نکن به من جواب بدهی. هر چه می گویم اطاعت کن.» وقتی دید این خانم تمایلی به حرکت کردن ندارد خودش از منبر پایین آمد و او را وادار به دویدن کرد. در ابتدا کمی به او کمک کرد و آن زن در حالیکه دست او را گرفته بود راه می رفت و به تدریج بر سرعتش افزوده شد و بالاخره بدون اینکه احتیاجی به کمک داشته باشد به دور آن سالن به دویدن پرداخت.

چند وقت بعد که او را باز ملاقات کردیم حالش کاملاً خوب بود درهمان جلسه به خانم دیگری نیز دستور داد که بدود ولی زن چندان توجهی به دستور او نکرد و ویگلزورت او را وادار کرد که راه برود. اول او را کمک کرد و دو سه بار همراه او بدور ساختمان دوید. پاهای این زن بر اثر بیماری سیاتیک مدتها بی حرکت مانده و نیمه فلج شده بود. خدا او را بطور کامل شفا داد، و هر روز بجای اینکه با ماشین به محل جلسه بیاید پیاه می آمد و از راه رفتن لذت می برد. علاوه بر دعاهای دسته جمعی، برای افراد هم دعا می کرد تا شفا پیدا کنند. خانمی در شهر لیدز انگلستان منتظر اتوبوس بود. خانم دیگری که لباس پرستاری برتن داشت درکنار او ایستاده بود و این دو نفر باهم مشغول صحبت شدند و معلوم شد که هر دو به مسیح ایمان دارند و سپس درباره بیماری سخن گفتند. آن خانم به پرستار گفت که انگشت پسرش درد می کند و در نظر دارد او را به بیمارستان ببرد. پرستار به او گفت: « این کار را نکن. ممکن است خدای نکرده انگشت پسرت را قطع کنند. من نشانی شخصی را به تو خواهم داد تا پسر خود را نزد او ببری و برایش دعا کند و خداوند او را شفا خواهد داد.»

درهمین موقع اتوبوس رسید و هر چند خانم پرستار می خواست اتوبوس دیگری سوار شود ولی برای اینکه صحبت ناتمام نماند با آن خانم سوار شد. در اتوبوس آن خانم به پرستار چنین گفت: « من خود هم بیمار هستم و سرطان سینه دارم.» خانم پرستار از کیف خود کتاب کوچکی بیرون آورد و روی آن نام و نشانی ویگلزورت را نوشت و چنین گفت: « به این شخص نامه بنویس حتماً جواب خواهد داد.» خانم پرستار که کار خود را تمام کرده بود در ایستگاه بعدی پیاده شد. آن خانم بیمار نامه ای به ویگلزورت نوشت و وقتی به ملاقات او رفتیم دیدیم که سرطان به مراحل نهایی رسیده است. برای او دعا کردیم و دوباره در حدود چهل کیلومتر راه پیمودیم و به خانه برگشتیم. خدا این زن را کاملاً شفا داد و

بدنش را تقویت فرمود. چون دید کاملاً قوی شده است مشغول تزیین خانه خود شد وقتی مشغول پاک کردن قفسه بود یک کتاب مقدس قدیمی پیدا کرد و وقتی آن را باز کرد چشمش به قسمتی افتاد که زیر آن با قلم قرمز خط کشیده بود: « صحت تو بزودی خواهد رویید.» این قسمت را دوازده سال پیش خط کشی کرده بود ولی آن را از یاد برده و فراموش کرده بود که انجام وعده های کلام الهی را از خدا بخواهد.

از اینکه حالا وعده الهی بوسیله شفای او عملی شده بود، ایمانش تقویت گردید. سالها از این معجزه گذشت ولی باز کاملاً سالم بود و اثری از سرطان در او دیده نمی شد. در کتاب اعمال رسولان باب ۱۹آیات ۱۱و ۱۲چنین نوشته شده است: « و خداوند از دست پولس معجزات غیر معتاد به ظهور می رسانید بطوری که از بدن او دستمالها و فوطها برده بر مریضان می گذاردند و امراض از ایشان زایل می شد و ارواح پلید از ایشان اخراج می شدند.» صدها مورد پیش آمد که بیماران بوسیله دستمالهایی که توسط ویگلزورت فرستاده شده بود شفا یافتند صدها نامه دریافت شد که انجام این معجزات را تأیید می نمود در این مورد می توان صدها جلد کتاب نوشت که مثنوی هفتاد من کاغذ می شود. بوسیله این روش هر نوع بیماری شفا یافته است. این دستمالها را زیر بالش و زیر لباس خواب و نظایر آن قرار می دادند و در نتیجه الکلیست ها از اسارت الکل خلاص می شدند و کسانی که گرفتار سیگار و تنباکو بودند آزاد می گشتند و فرزندان عاصی و یاغی گمراه بسوی مسیح می آمدند و زوجهایی که از هم جدا شده بودند دوباره آشتی می کردند.

این دستمالها برای رفع هر نوع احتیاج و ناراحتی و مرض مفید بود. ولی مخصوصاً یک مورد را که خیلی جالب است نقل می کنم. برای خانمی یکی از همین دستمالها فرستاده شد. این خانم سرطان داشت و مشرف به موت بود. وقتی دستمال به او رسید آن را روی بالش خود گذاشت تا در حضور شوهر و سایر اعضای خانواده اش روی بدن خود بگذارد ودعا کند ولی نکته تعجب آور این بود که هنوز دستمال در روی بالش قرار داشت که آن خانم حضور خدا را در کنا ر دستمال احساس کرد و متوجه شد که بدنش کاملاً شفا یافته است. اثری از سرطان در او باقی نماند. اسمیت ویگلزورت همیشه تأکید می کرد که درپس تمام این روشهای مختلف در واقع همان خدای شفا دهنده قرار دارد که شفا می بخشد و تذکر می داد که عیسی مسیح دیروز و امروز تا ابد الاباد همان است و تغییر نمی کند. هیچکس نمی توانست کارهای او را پیش بینی کند. گاهی کارهایی انجام می داد که خارق العاده بنظر می رسید ولی بعداً متوجه می شدیم که این کارها را با رهبری روح القدس انجام داده است.

در یک مورد که در حضور عده زیادی موعظه می کرد ظاهراً نسبت به یک خانم به طرز خشنی رفتار کرد و وقتی آن زن بزمین افتاد ویگلزورت گفت: « او را برخیزانید.» ولی زن دوباره به زمین افتاد. این بار عده ای از حضار با ویگلزورت جرو بحث کردند ولی او به آنها تذکر داد که کار خودش را خوب می داند و با یک دیو طرف است نه با یک زن. وقتی این زن را دوباره برخیزانیدند، از بدن او یک تکه سرطان بزمین افتاد و معلوم شد ویگلزورت چه می گوید. کارهای او غالباً ایجاد سوء تفاهم می نمود و مقصود اصلی او را درک نمی کردند ولی او همیشه چشمان پر محبت خود را بسوی خدا می دوخت و نسبت به مردم صمیمی بود. شرایط زمان و مکان در او تأثیری نداشت و اکثراً اظهار می نمود: « من به آنچه می بینم و می شنوم توجه ای ندارم بلکه کارهایم متکی بر ایمان است.» ویگلزورت هر روز می گفت: « دل مسیح برای همه می سوخت.» و خودش هم همینطور بود. غالباً در موقع موعظه ودعا برای مریضان اشک از چشمهایش جاری بود. مخصوصاً با کودکان و اشخاص مسن با ملایمت رفتار می کرد. در موقع دعا برای دردمندان و مریضان، آسمان را به زمین می آورد.

اثری از عقاید تبعیض نژادی در او وجود نداشت. سیاهان و سرخ پوستان هم از محضر او استفاده می کردند و از دعاها و برکات او مستفیض می گشتند. افراد از حیث مقام در نظر او تفاوتی نداشتند و اگر کسی سعی می کرد با مقام و ثروت او را تحت تأثیر قرار دهد، رفتاری جدی و حتی خشن در پیش می گرفت. مثلاً در یکی از شهرها مدت یکماه سخت مشغول بود و هر روز سه بار موعظه می کرد. خدا مردم را برکت می داد بطوری که بیمارانی که دچار سرطان بودند شفا می یافتند و اشخاص ضعیف قوی می شدند و کرها شنوا می گشتند و مردم از هرنوع بیماری خلاصی می یافتند و مهمتر از همه اینکه نجات و رستگاری ابدی پیدا می کردند. یکروز یکی از کشیشان که دارای دو معاون بود و محل تشکیل جلسه با کمک او کرایه و بودجه آن بوسیله او تأمین شده بود به ویگلزورت چنین گفت: « در این شهر خانم بیماری وجود دارد که اگر شفا بیابد این امر تأثیر زیادی در همه خواهد کرد. خواهش می کنم در صورت امکان به ملاقات او بروید و برایش دعا کنید.» ویگلزورت برای این کشیش شرح داد که سخت مشغول کار است و هر روز در جلسات برای بیماران و کسانی که در جستجوی روح القدس هستند دعا می کند و بدین طریق فرصتی برای ملاقات افراد ندارد.

ولی آن کشیش هر روز موضوع را یادآوری می کرد مخصوصاً از مقام و ثروت و نفوذ آن خانم و شوهرش سخن به میان می آورد و از تأثیرات شفای احتمالی این زن گفتگو می کرد. بالاخره برادر ویگلزورت موافقت کرد که پیش ازشروع جلسه عصر به منزل این خانم بروند. چون این خانم دارای مقام و منزلت بزرگی بود این کشیش و دو معاونش همراه ویگلزورت و من و همسرم به ملاقات او آمدند. خانه این خانم در بهترین نقاط شهر واقع شده بود و ما با اتومبیل به آنجا رفتیم و وقتی زنگ زدیم مستخدم مخصوص، ما را به اطاق بسیار مجللی راهنمایی کرد و از آنجا به اطاق مخصوص خانم صاحبخانه رفتیم. این خانم مانند ملکه های مشرق زمین در رختخواب با شکوه خود نشسته بود. اسمیت ویگلزورت با دقت به این منظره خیره شد و سپس گفت: « خوب مثل اینکه جای بسیار راحتی دارید.» خانم با لحن خشنی گفت: « متوجه نشدم چه فرمودید!» ویگلزورت باز گفت: « عرض کردم مثل اینکه جای بسیار راحتی دارید.» آن خانم از شدت عصبانیت زبان خود را گشود و مدتها بد و بیراه و ناسزا گفت. وقتی ویگلزورت وضع را اینطور دید اظهار داشت: « خوب، معلوم می شود که هنوز برای شنیدن حرفهای من حاضر نیستید. خداحافظ.» این را گفت و از خانه خارج گردید و سوار اتومبیل شد.

من و همسرم به دنبال او راه افتادیم و کمی جرأت به خرج دادیم و به او گفتیم که رفتارش کمی توأم با خشونت بوده است ولی او جواب داد : « من می دانم چه کار می کنم.» آن سه کشیش مدتی در اطاق ماندند تا آن خانم را آرام سازند و بعد نزد ویگلزورت آمدند و از او خواهش کردند که نزد این خانم برگردد و برایش دعا کند ولی او قبول نکرد و گفت: « این خانم برای دعا کردن حاضر نیست. باید به جلسه برویم. همه از وضعی که پیش آمده بود ناراحت شدیم ولی ویگلزورت بدون اینکه احساس ناراحتی نماید مشغول موعظه شد و برای مریضان دعا کرد و خداوند برکات زیادی فرو ریخت. صبح روز بعد جلسه در ساعت معین شروع شد. روح خداوند بطور محسوسی کار می کرد و بعد از ختم موعظه، ویگلزورت تمام کسانی را که می خواستند به خداوند نزدیکتر شوند تشویق نمود و به آنها گفت: « اگر شما یک قدم بطرف خدا بیایید برکاتی خواهید یافت. اگر جلوتر بیایید برکات بیشتری خواهید یافت. اگر جلوی منبر بیایید باهم دعا خواهیم کرد که خداوند تمام احتیاجاتتان را برآورده سازد.» تمام حضار به حرکت آمدند ولی خانمی که از اشراف بود سعی می کرد از همه جلوتر بیفتد و بقدری تلاش می کرد که بر زمین افتاد.

معلوم شد که این همان خانمی است که دیروز به ملاقات او رفته و خانه او را ترک کرده بودیم. بعد از اینکه از خانه او بیرون آمده بودیم این خانم از کار خود خیلی پشیمان شده و توبه کرده بود. خدا او را شفا داده بود و حالا می خواست در این جلسه، زندگی خود را کاملاً تسلیم خداوند نماید. قلب خود را در حضور خداوند گشود و تمام گناهان خود را اعتراف کرد و در خواست بخشش نمود. باز متوجه شدیم که در قضاوت خود درمورد ویگلزورت اشتباه کرده ایم و فهمیدیم که خدا با او است. درتاریخ ۲۸نوامبر ۱۹۴۷یکی از کلیساهای لوس آنجلس این سه واقعه را برای من تعریف کردند؛ مردی اظهار داشت: « من در نروژ متولد شده ام و درحدود بیست و دو سال قبل در آن کشور موعظه اسمیت ویگلزورت را شنیدم. در آنموقع گرفتار بیماری سل بودم و مرگم نزدیک بود. یکی از ریه هایم بکلی فاسد شده بود ولی وقتی او برایم دعا کرد، شفا یافتم و ظرف مدت کوتاهی در حدود سیزده کیلو بر وزنم اضافه شد. بعداً به آمریکا آمدیم و در شیکاگو ساکن شدیم. همسرم مدت سه سال ناراحتی ریوی داشت و در خلط سینه او خون دیده می شد. من او را به یکی از جلسات برادر ویگلزورت در شیکاگو بردم. ویگلزورت برای او دعا کرد و همسرم کاملاً شفا یافت.

تا آنموقع فرزندی نداشتیم ولی بعد از شفای همسرم دکتر متوجه شد که او حامله است و اظهار داشت: « بسیار جای تأسف است زیرا یا بچه از بین خواهد رفت یا مادرش. ولی هردو زنده ماندند و خداوند دو کودک دیگر هم به ما ارزانی فرمود و همه سالم هستند.» بعد از ختم جلسه اعضای یک خانواده ــ شامل زن و شوهر و دو دختر بزرگ و یک پسر ــ نزد ما آمدند و اظهار داشتند که در حدود ۱۸۰کیلومتر راه پیموده اند تا بتوانند در جلسه شرکت کنند. به برادر ویگلزورت نامه نوشته بودند که برای آنها دستمالی بفرستد. پدر این خانواده دچار آپاندیس شدید بود و روی گردن پسر هم غده بزرگی ظاهر شده بود. وقتی دستمال را روی بدن خود گذاردند پدر از تمام دردهای خود آزاد شد و کاملاً شفا یافت. غده گردن پسر هم ترکید و ورم برطرف شد و سالها اثری از آن دیده نشد. پدر خانواده اظهار داشت ما نتوانستیم موضوع را به پدر زنتان اطلاع دهیم ولی حالا این مسافت طولانی را پیموده ایم تا جریان را برای شما تعریف کنیم. خدا را برای ما خدماتی که توسط برادر ویگلزورت انجام داده است شکر می نماییم.

درهمان جلسه شخص دیگری نزد ما آمد و گفت: « من در انگلستان یک روز تمام با برادر ویگلزورت بودم و باهم در منزلشان غذا صرف کردیم. بعد از ظهر آن روز با هم به یکی از پارکهای نزدیک رفتیم و مدتی گفتگو کردیم. در این مدت کوتاه دو نفر را بسوی خداوند رهبری نمود و برای دونفر بیمار دعا کرد. بقدری مشغول بود که من و دوستم تصمیم گرفتیم مدتی قدم بزنیم تا او کارش تمام شود. وقتی برگشتیم دیدیم که نزد شخص دیگری زانو زده و دعا می کند تا او نجات پیدا کند و عیسی مسیح را درقلب خود جا دهد در تمام مدتی که با او بودیم مشغول دعا و موعظه بود وپیوسته با خدا زندگی می کرد و در فکر کمک به سایرین بود.» اسمیت ویگلزورت به شیطان فرصت نمی داد که در کارش دخالت کند و به همین دلیل کسانی که او را نمی شناختند گاهی تصور می کردد که رفتارش خشن و توأم با بی ادبی است. واقعه زیر به خوبی نشان می دهد که طرز رفتار او در مقابل شیطان چگونه بوده است.

یکروز که منتظر اتوبوس بود مشاهده کرد که خانمی که در کناری ایستاده و سگ آن خانم از کنارش دور نمی شود. ظاهراً این خانم از خانه اش خارج شده بود تا سوار اتوبوس شود و سگش هم بدنبالش آمده بود و این امر موجبات ناراحتی او را فراهم می ساخت. خانم خم شد و سگ خود را نوازش کرد و با صدای ملایمی گفت: « عزیزم حالا به خانه برو زیرا نمی توانم ترا با خود ببرم.» سگ مدتی دم خود را تکان داد ولی حرف خانم را اطاعت نکرد. خانم با خوشرویی اضافه کرد: « کوچولوی عزیزم، حتماً باید به خانه بروی.» درهمین موقع اتوبوس از دور پیدا شد و خانم که می دانست بزودی باید حرکت کند پای خود را بشدت بزمین زد و با خشونت گفت: « فوراً به خانه برو.» سگ کوچولو از این حرکت ترسید و در حالیکه دم خود را در میان دو پا پنهان کرده بود با سرعت هرچه تمام تر به خانه برگشت. ویگلزورت با صدای بلند، به طوری که همه اطرافیان متوجه شدند، چنین گفت: « با شیطان باید همین طور رفتار کرد!» جیمز اچ، تیلور درباره جلسات ویگلزورت در واشنگتن چنین می نویسد: « ما در ردیف دوم جلوی سالن نزدیک منبر نشسته بودیم و می توانستیم تمام وقایع را از نزدیک مشاهده نماییم. قبل از شروع جلسه دیدیم که دختر خانمی با چوبدستهای خود به جلسه آمد و یک مرد و یک زن نیز همراه او بودند و او را کمک می کردند.

پاهایش قدرت حرکت نداشت و کاملاً آویزان بود. مثل اینکه بدن او از کمر به پایین از کنترل او خارج بود. در ردیف جلو برای او جایی باز کردند. وقتی از مردم دعوت بعمل آمد که برای یافتن نجات جلو بیایند او هم با کمک مساعدت کنندگان خود کوشش نمود جلو برود. برادر ویگلزورت وقتی این منظره را دید چنین گفت: « از جای خود حرکت نکن. وضع تو امروز بکلی تغییر خواهد کرد.» وقتی برای سایرین دعا کرد از این دختر ناراحتی اش را پرسید و سپس به حضار چنین گفت: « ماهیچه های پای این دختر از میان رفته و تاکنون هرگز راه نرفته است.» دستهای خود را روی سر او گذاشت و بعد از دعا فریاد زد:« به نام عیسی مسیح راه برو.» بعداً به او نگاه کرد و پرسید: « حتماً می ترسی، اینطور نیست؟» دختر جواب مثبت داد.برادر ویگلزورت اظهار داشت: « لازم نیست بترسی. تو شفا یافته ای. راه برو.» دختر شروع براه رفتن کرد. مانند کودکانی که تازه شروع به راه رفتن می کنند حرکت می کرد و دوبار طول منبر را می پیمود! تمام حضار خدا را تمجید می کردند! وقتی از سالن خارج می شدیم دیدیم که چوبدستهای او در کنار منبر افتاده است و وقتی به خیابان آمدیم دیدیم که او در پیاده رو ایستاده و با دو دختر دیگر گفتگو می کند! خدا را برای کارهای پر جلالش شکر باد.

خانمی که او را کمک می کرد مادرش بود و مرد هم دایی اش بود و هر دو در موقع شفای دختر مانند بچه ها گریه می کردند. در جلسه عصر این مرد شهادت داد که این دختر بدون اینکه محتاج کمک باشد برای اولین بار بتنهایی از پله های خانه بالارفته است و اضافه کرد مادر دختر هم که ورم سینه داشت شفا یافته است. در جلسه عصر هم وقایع خارق العاده ای روی داد. یکی از برادران شهادت داد که مدت دو سال گرفتار سرطان بوده ولی آن روز شفا یافته است. بیمار فقیری که پزشکان او را جواب کرده بودند و پاهایش تقریباً فلج بود دوبار دور سالن دوید! اقلاً دویست نفر شهادت دادند که در این جلسات که یک هفته طول کشید شفا یافته اند.

فصل هفتم

تلاش فراوان

پولس رسول اعلام فرمود: « بیش از همه ایشان مشقت کشیدم.» ولی فوراً اضافه کرد: « اما نه من بلکه فیض خدا که با من بود.» (اول قرنتیان ۱۵:۱۰). قهرمان محبت ما، مانند پولس رسول، همیشه تلاش فراوان می کرد ولی موفقیت های خود را پیوسته مدیون فیض الهی و ایمان به خدا می دانست نظر او درباره ایمان این نبود که انسان باید برای بدست آوردن ایمان شب و روز کوشش و تلاش و گریه و زاری کند و ریاضت بکشد، بلکه بسادگی به وعده های الهی متکی می شد و با اعتماد و آرامش انجام این وعده ها را از خدا در خواست می نمود. اطمینان داشت که غیرممکن است خدا درمورد انجام وعده ها ی خود بدقولی نماید. او مطابق فرمایش کلام الهی اطمینان داشت که خدا: « همه چیزهایی را که برای حیات و دینداری لازم است به ما عنایت فرموده است.» (دوم پطرس ۱:۳) و به همین دلیل با اطمینان کامل انجام وعده های گرانبهای الهی را درخواست می نمود و دریافت می کرد و بدین طریق هرچه از خدا می خواست عملی می شد.

بهتر است باز دنباله سرگذشت را از زبان خود ویگلزورت نقل نماییم. خدا برکات بسیار زیادی به من عطا فرموده است. من دیده ام که کوران مادرزاد بینا شده اند. مشاهده کرده ام که سه شخص مرده بعد از دعا زنده شده اند. تمام این امور برای من بیش از پیش ثابت کرده است که فرمایش مسیح درمورد اینکه شاگردانش کارهای بزرگتر از او خواهند کرد کاملاً صحیح است و باید خدا را برای کارهای عظیم و پر جلالش شکر و سپاس نماییم. افتخار داشتم که مدتی در هندوستان و سیلان در راه خداوند تلاش نمایم و درآن نواحی شاهد کارهای عظیم خداوند بوده ام. در کلمبو خدا برکات عظیمی برما ارزانی فرمود. من با قدرت روح القدس مشغول موعظه بودم و عده زیادی جمع شده بودند ودیگر جا نبود. قدرت خدا بطرز خارق العاده ای مشغول کار بود. هر شب در هوای بسیار گرم بوسیله مترجم موعظه می کردم و تقریباً برای پانصد نفر دعا می نمودم. باوجود گرمای شدید، زنان کودکان خود را همراه می آوردند و گاهی تعداد کودکان به بیش از پنجاه نفر می رسید و بیچاره ها براثر تنگی جا گریه می کردند.

من اعلام می کردم: « پیش از موعظه می خواهم برای کودکان عزیز صحبت کنم.» نکته تعجب آور این بود که وقتی براین کودکان دست می گذاشتم و دعا می کردم آرامش و سکوت و نظم کاملی حکمفرما می شد! نیروی الهی در آنجا حکمفرما بود. در میان این جمعیت عظیم مردی که از مدتها قبل نابینا بود شفا یافت و ناگهان چشمهایش باز شد. نظیر این معجزه بارها اتفاق می افتاد. گاهی نمی توانم باور کنم که ممکن است خداوند به عده ای از فرزندان خود شکوه و جلال و احترام فراوانی ببخشد ولی این امر حقیقت دارد. جلسات بقدری شلوغ بود که هزاران نفر در بیرون می ماندند و نمی توانستند داخل شوند ولی وقتی من از میان آنها می گذشتم عده ای خود را به من میرسانیدند و به بدنم دست می زدند و شفا می یافتند. من خودم از این معجزات که با فیض و لطف الهی انجام می شد بسیار تعجب می کردم. وقتی ایمان وجود داشته باشد خدا می تواند کارهای مهرآمیز خود را انجام دهد.

اگر انسان بتواند با جرأت و با اطمینان به وعده های خدا ایمان داشته باشد خدا دعای او را مستجاب می فرماید. من چهار روز در جایی ماندم و مردم آنجا از اینکه نمی توانستم بیشتر بمانم ناراحت بودند. به آنها گفتم: « می توانید ساعت هشت صبح جلسه ای تشکیل دهید؟» جواب مثبت دادند. گفتم: « تمام مادرانی را که می خواهند کودکانشان شفا پیدا کنند و همچنین اشخاصی را که بیش از هفتاد سال دارند به این جلسه دعوت کنید.» جالب بود که در ساعت هشت صبح در حدود چهارصد مادر با کودکان خود و همچنین صدو پنجاه پیر مرد و پیر زن با موهای سفید برای یافتن شفا در جلسه حاضر شدند. در آن روزها مردم به شنیدن کلام خدا علاقه زیادی داشتند و هزاران نفر باهم دعا می کردند که خدا مردم را مشمول لطف و مهر و محبت خود سازد. یک روز ساعت ۹ صبح به نروژ رسیدم و به دوست خودم که در ضمن مترجم من بود گفتم: « هیچ کس نمی داند که من به اینجا آمده ام. چون خیلی خسته ام می خواهم به ساحل دریا بروم و کمی استراحت کنم.» چند ساعت در زیر نور آفتاب استراحت کردیم و برگشتیم ولی مشاهده کردم که تمام خیابانهای اطراف محلی که قرار بود در آنجا موعظه کنم پر از صندلیهای چرخدار و وسائط نقلیه ای است که با آنها بیماران را به آنجا انتقال داده بودند.

مترجم من نزدیک یک سالن رفت و نزد من برگشت و گفت: « چه کنیم؟» تمام ساختمان پر از مردم است!» من کت خود را بیرون آوردم و به میان بیمارانی که در خیابان بودند رفتم و برای آنها دعا کردم. همه جا فریاد شادی و تشکر بلند بود زیرا خدا قوم خود را شفا می داد. بعد از آن به ساختمان داخل شدم و در آنجا هم خدا مردم را شفا داد. ولی قضیه به همین جا خاتمه نیافت زیرا وقتی مشغول غذا خوردن بودیم تلفن زنگ زد و خبر داد که سالن شهرداری پر از جمعیت شده است و عده زیادی در خارج جمع شده اند و پلیس نمی داند چه باید بکند. من گفتم: « ما فوراً حرکت خواهیم کرد.» دو نفر پلیس با من همراهی کردند و به زور از میان جمعیت گذشتیم. سالن شهرداری بقدری پر بود که من تا آن موقع چنان جمعیت انبوهی ندیده بودم زیرا مردم از محتوی قوطی ساردین هم درهم فشرده تر بودند به طوری که اگر کسی می خواست به زمین بیفتد نمی توانست چونکه جایی باقی نمانده بود.

روح خدا مرا لبریز ساخت و مشغول موعظه شدم. موضوع صحبت خود را فرموش کرده ام ولی بخاطر دارم که مهر و محبت الهی از من جاری بود. از خدا درخواست کردم که پیامی عطا فرماید که بر جسته باشد و در این جلسه کارهای خارق العاده و پر شکوه انجام دهد. وقتی موعظه می کردم خداوند به من فرمود: « اگر از من درخواست کنی، تمام حضار را بتو خواهم بخشید و نجات خواهم داد.» من فهمیدم که این صدای خداوند است ولی جواب فوری ندادم. باز خداوند تکرار فرمود: « اگر ایمان داشته باشی و از من درخواست نمایی تمام حضار را به تو خواهم بخشید.» گفتم: « خداوندا، از تو درخواست می نمایم که این کار را انجام دهی و تمام حضار را به من ببخشی و نجات عطا فرمایی.» قدرت روح القدس در تمام قسمتهای آن محل حکمفرما شد و من چنین منظره ای هرگز ندیده بودم. از همه جا صدای دعا و استغاثه بلند بود و من ایمان دارم که تمام حضار نجات یافتند. این است عقیده من درمورد پنطیکاست. پنطیکاست این است که وقتی روح القدس در شخصی وارد می شود آن شخص صاحب قدرت الهی می گردد.

از ایمان آوردن ترسی نداشته باش. ایمان داشته باش که خدا می خواهد بوسیله وعده های گرانبهای خود انسان را در ذات و ماهیت خود شریک سازد. وقتی نیروی ازلی او درتو کار کند یک نظم الهی بوجود خواهد آورد که ارزش آن از هر چیز دیگر در جهان بیشتر است. اسمیت ویگلزورت در تمام زندگی خود چنین صلاح دانست که با هیچیک از سازمانهای متشکل مذهبی رسماً مربوط نباشد. قلب پر محبت او تمام مقدسین را در خود جا می داد. ما در شهرهای مختلف با او بوده و مشاهده کرده ایم که مثلاً ساعت هفت صبح در جلسه دعای سپاه نجات شرکت کرده و ساعت هشت در دعای عشاء ربانی کشیشان اسقفی حاضر شده در سه مورد مختلف جلساتی برای کشیشان اسقفی تشکیل داده است و درمواردی که کشیشان اسقفی به او پیشنهاد می کردند، مطابق میل آنها لباسهای مخصوص روحانیون آن کلیسا را می پوشید. یکی از کشیشان اسقفی در شهر لندن برای ویگلزورت جلساتی در زیر چادر بزرگ تشکیل داده و این امر باعث گردید که اسقف آن ناحیه از کشیش ایراد بگیرد ولی چون پسر این کشیش براثر دعای ویگلزورت شفا یافته بود، او خیلی میل داشت که دیگران هم از دعاهای او استفاده کنند.

ضمناً یکبار اعلیحضرت جرج پنجم بیمار بود همسر این کشیش دستمالی را که ویگلزورت روی آن دعا کرده بود برای اعلیحضرت فرستاد و نامه تشکر آمیزی نیز دریافت نمود. جماعت خدا The Assemblies of God یعنی کلیساهایی که تمایلات پنطیکاستی دارند در انگلستان ویگلزورت را غالباً به کنفرانسهای سالانه خود دعوت می کردند ومخصوصاً میل داشتند که جوانان از فرمایشات الهام بخش او استفاده کنند ولی ویگلزورت در جلساتی که مربوط به امور اداری بود شرکت نمی کرد و می گفت: « شما مشغول کارهای خود باشید. من برایتان دعا می کنم.» و سپس به محل خلوتی می رفت و مشغول دعا می شد. چون ویگلزورت به هیچ فرقه ای بستگی نداشت به همین دلیل هیچ کلیسایی رسماً از او پشتیبانی نمی کرد و در مسافرتهای خود هیچ نوع معرفی نامه ای از مقامات کلیسایی همرا نداشت و معرف او فقط خودش و کارش بود. بعد از جنگ جهانی اول که به غالب کشورهای اروپا سفر کرد، هیچگونه معرفی نامه ای همراه او نبود.

وقتی وارد سوئیس شد هیچکس او را نمی شناخت ولی قدرت الهی به طرز خارق العاده ای همراه او بود. قدرت الهی توسط او شهرهای مختلف را زیرورو کرد و بارها از او دعوت کردند که دوباره به این کشور برگردد زیرا جلساتی که تشکیل داد بسیار پر برکت بود. وقتی به زلاند جدید وارد شد فقط یک نفر به استقبال او آمده بود ولی ظرف چند ماه که در آن کشور بسر برد هزاران نفر بسوی خدا بازگشتند و نجات و شفا یافتند و از روح القدس پر شدند.عده زیادی اظهار داشتند که این بزرگترین بیداری روحانی آن نواحی در ظرف یک قرن بوده است. براثر جلساتی که او تشکیل داد در جلسه ای که یکشنبه صبح در شهر ولینگتن برپا گردید در حدود دوهزار نفر در « سفره خداوند» شرکت کردند. وقتی در کلمبوی سیلان از کشتی پیاده می شد هیچکس به استقبالش نیامده بود و هیچکس متوجه ورود او نشد ولی بیش از چند روز از اقامت او نگذشته بود که قدرت الهی تمام آن نواحی را از حیث روحانی زیرورو کرد عده زیادی اجتماع می کردند تا بتوانند به بدن او دست بزنند و حتی عده ای که سایه ویگلزورت روی آنها افتاد شفا یافتند و برکت پیدا کردند.

معلوم نیست چطور می شد که قبل از اینکه به جایی برود آوازه شهرتش در آنجا می پیچید و یکبار وقتی کشتی او مدت کوتاهی در کنار یکی از جزایر اقیانوس آرام توقف کرد او تمام وقت مشغول موعظه و دعا برای مریضان بود. غیرت و جدیت او برای خدمت به محتاجان واقعاً حیرت آور بود. اولین بار که به فلسطین وارد شد هیچکس او را نمی شناخت ولی بعد از مدت کوتاهی مشغول موعظه انجیل و دعا برای مریضان شد. در روی کوه زیتون چند جلسه پر برکت تشکیل داد بطوری که عده ای پر از روح القدس شدند. بطوری آن نواحی را تحت تأثیر قرار داد که حرکت قطار اورشلیم به حیفا مدتی به تأخیر افتاد تا مردمی که جمع شده بودند بتوانند موعظه او را تا آخر بشنوند. در تمام مدتی که به طرف مصر مسافرت می کرد با کمال جدیت با غیر مسیحیان درباره امور الهی سخن می گفت بطوری که وقتی به اسکندریه رسیدند او را به نهار دعوت کردند تا بتوانند این صحبت های مفید را ادامه دهند. درباره مسافرت خود به ارض مقدس به شوخی می گفت که ازقرار معلوم خودش اولین واعظ غیر یهودی بوده است که از یهودیان آنجا هدیه ای دریافت داشته است!

در مسافرت هایی که می کرد خدا او را در قطار و کشتی به کار می برد. خودش به ما می گفت: « به خاطر دارم که یکبار به شهر کاردیف انگلستان می رفتم و در طی سفر مشغول دعا بودم، عده زیادی که در کوپه بودند از نجات خبری نداشتند ولی چون همه سرگرم شوخی و گفتگو بودند من نمی توانستم چیزی درباره خداوند و نجات دهنده خود بگویم. قطار به ایستگاه نزدیک می شد و به همین دلیل تصمیم گرفتم که دستهای خود را بشویم تا بتوانم مستقیماً به محل جلسه بروم. وقتی از راهروی قطار به کوپه خودمان برگشتم مردی از جای خود پرید و گفت: « حضرت آقا، وقتی شما را می بینم از گناهان خود ناراحت و شرمگین می شوم.» و بعد از گفتن این حرف، همان جا زانو زد. بزودی تمام کسانی که در آن کوپه بودند مانند او زانو زدند و مشغول گریه شدند و از من می پرسیدند: « شما کی هستید؟ شما کی هستید؟ همه ما را به یاد گناهانمان انداخته اید.» خدا به من فرصت خوبی بخشیده بود و من هم حداکثر استفاده را از آن کردم و در نتیجه عده زیادی نجات و رستگاری الهی را در همان جا یافتند.»

درباره حوادثی که در موقع مسافرت به استرالیا روی داد چنین نوشته است. من به آرامی کار خود را درمیان مسافران کشتی شروع کردم و درباره قدرت خدا به آنها سخن گفتم و دیدم که این کار خیلی مفید است. مسافران درباره من با یکدیگر صحبت می کردند و به همین دلیل فرصت خوبی برای شهادت درباره مسیح پیدا کردم. یک شخص ثروتمند به اتفاق همسرش در قسمت درجه یک بودند ولی مستخدمشان در درجه دو بود. هر روز صبح و عصر جلساتی بوسیله اسقف بمبئی تشکیل می شد که خیلی خوب بود. بعد از یکی از جلسات صبح، من با این اسقف بطور مفصل صحبت کردم و ایشان به کار من خیلی علاقمند شدند. بعد از جلسه عصر، نوکر آن شخص ثروتمند و زن آن نوکر به دنبال من می گشتند زیرا خانم اربابشان سخت مریض شده بود. دکتر او را معاینه کرده و اعلام داشته بود که خیلی مریض است. نوکر اطلاعاتی درباره من به خانم داده بود و خانم اظهار علاقه کرده بود که مرا ببیند. وقتی به ملاقات او رفتم دیدم واقعاً مریض است در ضمن متوجه شدم که به اصول مکتب روانپزشکی مسیحی(Christian Scienceروانپزشکی مسیحی ـ اصول عقاید این مکتب بطورکلی این است که ریشه بیماریها در فکر انسان است و اگر انسان بتواند فکر خود را اصلاح کند از بیماری درامان خواهد بود. البته این مکتب مورد قبول کلیسا نمی باشد زیرا به نقش مسیح در شفا توجه زیادی ندارد.)

معتقد بوده و چون از آن فایده ای ندیده طبیعتاً مأیوس گردیده و گرفتار ترس و وحشت شده است. بهمین دلیل من تنها اصلی را که می شناختم به او معرفی کردم و گفتم یگانه مکتب و اصلی که به آن معتقد هستم « عیسی مسیح » است و جای تعجب بود که او از عیسی اطلاعی نداشت. من برای او دعا کردم و دستهای خود را روی او گذاردم و دیو مرض را به نام مسیح بیرون کردم و بلافاصله تبش قطع شد. امروز صبح او مشغول مطالعه کلام خداست تا نجات مسیح را بپذیرد. از سلامتی کامل برخوردار می باشد و خیلی شاد است. ضمناً با مستخدم این خانم و زن وی درباره نجات صحبت کردم و هردو راه رستگاری را در پیش گرفتند. جیمز سالتر ـ داماد ویگلزورت چنین می نویسد: اولین بار که ویگلزورت همراه عده ای درحدود هزار نفر با کشتی اقیانوس پیما به استرالیا مسافرت می کرد، درمیان اینهمه مسافر شخصیتی ممتاز و منحصر بفرد داشت. وقتی کشتی از بندر حرکت کرد، چندین بار با صدای بلند فریاد زد هللویا من تا آن موقع چنین صدای نیرومندی نشنیده بودم. تمام مسافران از این صدا متعجب شدند و ناخدای کشتی اظهار داشت:
« این شخص ریه های پولادین دارد!»

درهمین کشتی از ویگلزورت خواهش کردند که درکنسرت شرکت کند و او این دعوت را قبول کرد ولی تقاضا نمود که برنامه او را در آخرین قسمت قرار دهند. وقتی نوبت او رسید و کتاب سرود را جلوی پیانیست گذاشت، پیانیست اظهار داشت که نمی تواند با او همراهی کند. ولی ویگلزورت بتنهایی یک سرود عالی درباره مسیح خواند. این کنسرت به جلسه دعا تبدیل شد و برنامه رقص که قرار بود بعد از کنسرت اجرا شود بهم خورد. یکبار به جوانی که در یک محل مشکل، کار جدید روحانی آغاز کرده بود، قول کمک داد. خودش در سواحل اقیانوس کبیر همراه جیمز سالتر و بانو مشغول کار بود ولی شنید که این جوان که در سواحل اقیانوس اطلس کار می کرد به کمک او احتیاج دارد. ویگلزورت مطابق قولی که داده بود فوراً به کمک او شتافت و از پرداخت خرج سفر که سی و پنجهزار ریال بود مضایقه نکرد. وقتی در آنجا اولین جلسه شروع شد به غیر از همراهان ویگلزورت فقط شش نفر حضور داشتند در حالیکه سالن گنجایش ۵۰۰۰ نفر را داشت. این وضع برای شروع کار چندان تشویق آمیز و دلگرم کننده نبود ولی بتدریج عده حضار در جلسات بعدی بیشتر شد و در جلسات پایانی تمام سالن پر شد و آن جوان توانست سرپرستی یک جماعت کلیسایی را که در نتیجه این جلسات بوجود آمد به عهده بگیرد.

غیرت و شوقی که برای کار خدا داشت باعث شد که بتواند در مناطق حاره نیز مشغول خدمت شود و انبوه مگسها که روی زخمهای کودکان بیمار جمع می شدند و بوی تعفن بدن بیماران نمی توانست او را مأیوس سازد. غیرت و شوق او در نواحی سردسیر مانند نروژ و فنلاند هم کم نمی شد و در این نواحی نیز با جدیت مشغول موعظه و دعای مریضان می گردید در حالی که مترجمین او براثر خستگی یک به یک جای خود را به دیگری می دادند. غالباً به او می گفتند: « نمی توانید در این شهر روزی سه جلسه تشکیل دهید زیرا مردم شرکت نخواهند کرد. حتی اگر مردم هم بیایند شما خودتان خسته خواهید شد.» ولی او روزی سه جلسه تشکیل می داد و مردم برای شنیدن می آمدند و خودش این کار مشکل و طاقت فرسا را گاهی تا یک ماه ادامه می داد. حتی در جلساتی که زیر چادرهای عظیم تشکیل می شد و در تحت مشکل ترین شرایط نیز می توانست قدرت و نیروی خود را مدتها حفظ کند.

او ثابت کرد که: « یوغ خداوند خفیف است و بار وی سبک.» از انجام میل و اراده خداوند بسیار شادمان می گردید. خوراک و قوت روحانی او این بود که کاری را که خدا به او سپرده بود به خوبی انجام دهد و مشغول خدمت او باشد. شادی خداوند باعث می شد که از خستگی و ناراحتی در امان باشد. روزهای یکشنبه خیلی بیشتر از روزهای دیگر فعالیت می کرد. چندین سال شنبه تا پاسی از شب گذشته در هوای آزاد جلساتی تشکیل می داد وبعد از آن در جلسه دعای شب شرکت می کرد. با وجود این یکشنبه صبح زود برمی خاست تا کلیسا را برای تشکیل جلسات آماده سازد. در ایام زمستان بخاریها را روشن می کرد، قسمت زیادی از کار گردگیری را خودش انجام می داد و در ضمن گردگیری صندلیها برای هر یک دعا می کرد، میز را برای عشاء ربانی حاضر می نمود و رهبری جلسه دعای صبح را به عهده می گرفت خانم او تا وقتی زنده بود غالب موعظه ها را به عهده می گرفت و از مهمانان فراوانی که به منزل آنها می آمدند پذیرایی می کرد. در جلسات عصر یکشنبه غالباً بعد از ختم جلسه عده ای که بیمار و محتاج بودند در جلوی منبر باقی می ماندند و ویگلزورت و خانمش برای آنها دعا می کردند و به همین دلیل شب دیروقت به منزل می آمدند.

بعد از آن همه در اطراف میزی که پر از خوراکی بود جمع می شدند و مصاحبت و معاشرت بسیار صمیمانه ای در خانه شروع می شد و تا مدتی بعد از نیمه شب ادامه می یافت. قهرمان محبت ما و همسر او را می توان از والدین روحانی نمونه دانست زیرا نه فقط مردم را بسوی تولد جدید روحانی رهبری می کردند بلکه آنها را بوسیله کلام خدا پرورش می دادند و با تلاش فراوان برای هر کدام دعا می کردند که زندگی روحانی کامل داشته باشند. آنها با زندگی واقعی مسیحی با راهنمایی های شفاهی و همچنین با توأم ساختن خدا پرستی با یک زندگی پاک و بی آلایش به جوانان زیادی الهام می بخشیدند که مانند خودشان مشغول خدمت خدا شوند. نامه هایی از کارکنان مسیحی غالب کشورهای جهان در دست است که مراتب قدردانی و تشکر آنان را از زندگی پر ثمر و الهام بخش این زوج مسیحی اعلام می دارد. آقای سالتر چنین می گوید: « ویگلزورت در تمام زندگانی اش خستگی ناپذیر بوده است و فقط مدت کوتاهی قبل از درگذشتن، آثاری از پیری و سن واقعیش در او ظاهر شد. در کنفرانسی شرکت نموده و خیلی بیش از حد و طاقت خود کار کرده و کاملاًخسته شده بود.

وقتی به استقبال او رفتیم دیدیم کاملاً خسته بنظر می رسید. در آن شب در موقع دعا چنین گفت: « من نمی فهمم که این روزها این واعظ های جوان چطور کار می کنند. من با این سن روزی سه بارموعظه می کنم و در هر جلسه برای بیماران دعا می نمایم. بعضی از این واعظ ها به من می گویند موعظه کنم تا خودشان بتوانند بعد از ظهر بجای تهیه موعظه استراحت کنند. وقتی من به سن آنها بودم تمام روز را موعظه می کردم و بعد از آن تمام شب را با کسانی که در جستجوی روح القدس بودند دعا می نمودم.» او شب و روز کار می کرد و فعالیت خود را تا آخر عمر ادامه داد.

فصل هشتم

معجزه در استرالیا و زلاند جدید

در اوایل سال ۱۹۲۲قهرمان محبت ما برای اولین بار به کشور استرالیا مسافرت نمود. ذیلاً یکی از نامه های دوشیزه وینی اندریوز از اهالی شهر ویکتوریاMiss Winnie Andrews of Victoria را که در یکی از روزنامه های انگلیسی چاپ شد نقل می نماییم:

برادر عزیزما ویگلزورت پنجشنبه گذشته به ملبورن وارد شد و همان شب جلسه ای تشکیل داد... باوجودیکه بطور واضح تشریح نمود که به نظر او نجات یکنفر از شفای هزاران نفر خیلی پرارزش تر است باوجوداین برای کسانی که گرفتار بیماریهای بدنی بودند دعا کرد... عده زیادی از کسانی که برای دعا کردن جلو آمدند. بعداً اعلام داشتن که بلافاصله به طرز خارق العاده ای شفا یافته اند. یک دختر کوچک شش ساله بعد از اینکه ویگلزورت برای او دعا کرد، همراه مادر خود با خوشحالی قدم می زد و مادرش به همه می گفت: « دخترم راببینید! در تمام عمرش تا حالا راه نرفته بود.» مردی که بیش از چهار سال قبل بر اثر بیماری روماتیسم و ورم مفاصل قادر به راه رفتن نبود، بلافاصله شفا یافت و در حالیکه آثار پیروزی از چهره او هویدا بود چوبدستهای خود را به بالای منبر فرستاد و برای اینکه نشان دهد کاملاً سالم شده است مشغول جست و خیز و تمجید خدا گردید.

در جلسات بعد نیز عده زیادی توسط نیروی الهی شفا یافتند. شب گذشته خانم محترمی را که شش سال ونیم راه نرفته بود به محل جلسه آوردند و بعد از دعا از صندلی چرخدار خود بیرون آمد و راه رفت و تمام کسانی که این معجزه را دیدند خدا را تمجید کردند. شوهر این خانم صندلی چرخدار او را می راند و همسرش از عقب او راه می رفت.عده زیادی به مسیح ایمان آوردند و مثلاً در یک جلسه چهل نفر خود را به مسیح نجات دهنده تسلیم نمودند. باران رحمت الهی درحال ریزش است و خدا مشغول کار می باشد. ممکن است عده ای این سؤال کاملاً بجا را پیش بکشند و بگویند: « این شفاها دایمی است یا موقتی؟» ما درجلوی خود شهادت نامه های زیادی داریم که درحدود پانزده ماه بعد از مسافرت ویگلزورت به استرالیا توسط شفا یافته گان تهیه شده است و از میان آنها هیجده مورد وجود دارد که حاکی از شفای خارق العاده در زمان اولین مسافرت ویگلزورت به استرالیا می باشد. ضمناً نسخه ای از مجله « استرالیان اونجل» مورخ اول فوریه ۱۹۲۷را در دست داریم که در آن سیزده مورد از شفاهایی که پنج سال قبل از آن در جلسات ویگلزورت انجام شده ذکر گردیده است. بعلاوه یک نسخه از همان مجله مورخ اول مارس۱۹۲۷ در دست است که شرح حال شخصی که از مرگ نقریبی نجات یافت در آن درج گردیده است. این شرح حال که توسط خانم بریکهیل نوشته شده بقدری جالب است که آن را عیناً در اینجا نقل می نماییم:

بعد از یک زندگی کاملا مادی و توأم با گناه و با لذات دنیوی، در هفده سالگی عیسی مسیح را بعنوان مالک حیات و نجات دهنده خود پذیرفتم و تولد جدید روحانی یافتم. بخاطر دارم که صبح روز بعد با احساس شادی و وجد فراوان از خواب برخاستم زیرا متوجه بودم که از هلاکت بسوی نجات و از گناه و اسارت شیطان بسوی آزادی پرجلال فرزندان خدا رفته ام. باوجود این بعد از شانزده ماه خدمت صادقانه به خداوند تصادف ناگواری رویداد و در نتیجه آن شکمم شدیداً صدمه دید و بر اثر ناراحتی های داخلی کار به جایی کشید که چها نفر جراح را دعوت کردیم که درمورد عمل جراحی که قرار بود انجام گیرد مشورت نمایند. این عمل جراحی آنطور که انتظار می رفت مفید واقع نگردید و این امر ناراحتی مرا بیشتر ساخت و باعث گردید که مدت چهارده سال متوالی رنج بکشم و غالباً در بستر بیماری بسر ببرم. بعداً معلوم شد که بیماری وحشتناک ومهلک سل تمام وجودم را در پنجه های مرگبار خود اسیر ساخته است.

این بیماری موحش تمام زندگی مرا تباه ساخت به طوری که گاهی چند شبانه روز بدون وقفه بیدار می ماندم. فقط وقتی تا حدی راحت بودم که دارو استعمال می کردم ولی بعد از مدتی بدنم به دارو عادت کرد و یگانه تأثیر دارو این بود که مرا بیهوش می ساخت که چیزی حس نکنم تمام آثار بیماری سل در من ظاهر گردید و دستگاها و اعضای داخلی مرا تحت نفوذ خود گرفت به طوری که اشتهای خود را از دست دادم. دستگاه هاضمه من به وضعی افتاد که چیزی نمی توانستم بخورم و غذای مختصری هم که می خوردم فوراً استفراغ می کردم و حتی گاهی آب هم در معده باقی نمی ماند.عده زیادی از متخصصین و جراحان و پزشکان مشهور به معالجه من اشتغال ورزیدند ولی نتیجه ای حاصل نشد و تمام آنها اظهار داشتند که پایان زندگی من بسیار نزدیک است و از دست آنها کاری ساخته نیست. تأثیر این بیماری کشنده بر روی کلیه هایم کاملاً مشهود گردید و بطوری که کلیه هایم سوراخ سوراخ شد و پیشآبم غالباً خون آلود بود.

آثار خارجی بیماری مخصوصاً بر روی دستها و پاهایم ظاهر شد و زخمهایی بوجود آمد که همیشه ترشح داشت. پاهایم قوت خود را بکلی از دست دادند و شکل ناهنجار و بوی تعفن آوری پیدا کردند و استخوانهایم رو به تباهی رفت و هیچ چاره ای برای معالجه وجود نداشت. من کاملاً استخوانی و مانند اسکلت شده بودم و وزنم به بیست و یک کیلو تقلیل یافت. باوجودیکه پزشکان بمن گفته بودند بیش از شش هفته به عمر من باقی نیست ولی از سرنوشت خود واهمه ای نداشتم زیرا می دانستم مرگ می تواند مرا از اینهمه رنج و بدبختی خلاص سازد. در یکی از روزهای ماه فوریه۱۹۲۲، درحالی که در این وضع مرگ آور دراز کشیده بودم، نور امیدی در روحم درخشیدن گرفت زیرا خبر دادند که واعظی از انگلستان به شهر ما آمده و درباره مژده نجات عیسی مسیح و قدرت شفابخش او موعظه می کند. این واعظ که برای بیماران هم دعا می کرد نامش اسمیت ویگلزورت بود. وقتی این خبر به من رسید ایمانم نسبت به قدرت خداوند قوی تر شد و اظهار تمایل کردم که او به خانه ما بیاید و برای من دعا کند ولی شنیدم که او بقدری مشغول است که غیرممکن است برای آمدن به خانه ما فرصتی پیدا کند.

دشمن جانها یعنی شیطان خواست از این موضوع برای مأیوس ساختن من استفاده کند ولی خدا را شکر که ایمانم بیشتر گردید و امید پیروزی در من قوی تر شد و موضوع را با والدین خود درمیان گذاشتم. آنها اول راضی نمی شدند که مرا به محل جلسه ببرند ولی بعد از مدتی التماس آنها را راضی کردم. در روز ۱٦فوریه به عنوان آخرین علاج برای خلاصی از این وضع مرگبار مرا به جلسه یکشنبه بردند. وقتی در جلسه شرکت کردم ایمانم قوی تر شد و واقعاً حس کردم که خدا حاضر است؛ و احساس مقدسی به من دست داد. وقتی واعظ مشغول دعا برای مریضان شد و نوبت به من رسید و دانست که گرفتار بیماری سل شده ام با صمیمیت و محبت مخصوصی با من سخن گفت و اظهار داشت: « خواهر عزیز، من ایمان دارم که خداوند تو را شفا خواهد داد. هیچ نترس بلکه ایمان داشته باش.» چشمهای من شخص دیگری غیر از عیسی را نمی دید و در انتظار تماس شفابخش او بودم. بعد از تدهین و دعا، نیروی الهی تمام بدنم را تحت نفوذ خود گرفت و بلافاصله شفا یافتم. با قدرت الهی تمام دردها و ضعفها و مرض من نابود گردید!

زنجیرهایی که مرا نابود ساخته بود فرو ریخت و جانم آزاد گردید. معجزه بزرگی انجام شد و من از جای خود برخاستم و درحالیکه خدا را حمد و ثنا می گفتم مشغول قدم زدن شدم. بعد از اینکه خداوند به من رحمت فرمود، اولین تصمیم این بود که نزد اعضای خانواده خود بروم و کار معجزه آسای خداوند را شرح دهم. خوشحال بودم از اینکه در موقع مراجعت به خانه ، با راه رفتن بدون کمک دیگران، به همه نشان می دادم که خداوند دارای نیروی شفا بخش عظیمی است. وقتی به خانه برگشتم متوجه شدم که خیلی گرسنه هستم و اشتهایم کاملاً باز شده است واین امری بود که سالها در زندگی من سابقه نداشت. اعضای خانواده وقتی دیدند من با چنین اشتهایی غذا می خورم دچار ناراحتی شدند و ترسیدند که وضعم خراب شود ولی باکمال تعجب مشاهده نمودند که نتیجه بدی حاصل نگردید. بعد از صرف غذا، با کمک دیگران قسمتهای زخمدار بدن خود را باز کردیم و متوجه شدیم که خداوند استخوانهای فاسد و گوشتهای زخمدار را کاملاً عوض کرده و حتی پوست را نیز تغییر داده و قسمتهای بیمار بدن من مانند بدن بچه ها تازه و زیبا شده است.

حواس من به حال کاملاً عادی برگشت و آن شب خواب بسیار راحتی کردم و این اولین شبی بود که بعد از بیماری توانستم خوب بخوابم.اکنون پنج سال از شفای من توسط خداوند گذشته است و در این مدت خداوند همیشه نزد من حاضر بوده و مرا محافظت و تقویت فرمود و ضمناً روح القدس خود را نیز به من ارزانی داشته است. خداوند بعد از شفا یافتنم این فرصت را به من عطا فرمود که مشغول خدمت او باشم و در محله های فقیر نشین شهر خودمان به پرستاری بیماران پرداختم و با لطف و رحمت او توانستم عده زیادی را بسوی رستگاری رهبری کنم. شوهرم نیز، که سه سال قبل خداوند از راه لطف خود اورا به من عطا فرمود، دراین خدمت با من شریک است. آرزوی قلبی من این است که شفای معجزه آسا و باشکوه من باعث کمک عده ای گردد که درمورد ایمان به خدا دچار شک و تردید شده اند تا اینگونه کسان متوجه شوند که این وعده الهی هنوز هم به اعتبار خود باقی است: « مؤمن را همه چیز ممکن است » (مرقس ۹:۲۳) وهمچنین یقین داشته باشند که: « عیسی مسیح دیروز و امروز و تا ابدالاباد همان است » (عبرانیان ۱۳:۸). در آن موقع نامه ای از یکی ازکارکنان مسیحی ملبورن در مورد خدمات اسمیت ویگلزورت دریافت داشتم که قسمتی از آن را نقل می نمایم: « در جلسات شهر ملبورن مدت سه هفته شاهد شکوه و جلال و پیروزی های خداوند بودیم. بدون اغراق یک هزار نفر مسیح را بعنوان نجات دهنده پذیرفتن و صدها نفر شفا یافتند و اینها همیشه درباره شفای خود شهادت می دهند.»

بعد از اینکه قهرمان ایمان و محبت ما در قسمت های مختلف استرالیا منشاء برکات فراوان گردید. به زلاند جدید مسافرت کرد. آقای پنینگتون مدیر میسیون انجیلی شهر ولینگتن در زلاند جدید طی نامه ای چنین می نویسد: « در ماه ژوئن۱۹۲۲اسمیت ویگلزورت وارد ولینگتن شد در حالی که کمتر کسی با او آشنایی داشت. برای اعلام ورود او شیپوری نواخته نشد فقط چند اعلان کوچک درمورد جلسات او در روزنامه های محلی چاپ گردید. اولین شب که مصادف با یکشنبه بود در حدود یکهزار نفر درجلسه شرکت کردند و شب بعد درحدود ششصد نفر به تعداد حضار اضافه شد. از آن به بعد مشکل بود جایی پیدا شود که برای جا دادن شرکت کنندگان کافی باشد و سالن شهرداری که گنجایش سه هزار نفر را داشت هر شب کاملاً پر می شود و گاهی مردم ساعتها قبل از شروع جلسات جلوی در سالن می ایستادند تا بتوانند جایی پیدا کنند و از جلسات محروم نشوند. من هرچند با مبشرین بزرگی چون توریTorry و چیمنChapman و سایرین در جلساتشان در زلاند جدید همکاری داشته ام ولی هرگز چنین مردی که تا این حد پراز روح القدس و قدرت باشد ندیده ام. هربار که حضار را دعوت می نمود که خود را به مسیح بسپارند و نجات او را بپذیرند عده زیادی دعوت او را اجابت می نمودند و گاهی در یک جلسه عده چنین اشخاص به چهار صد و گاهی وحتی به پانصد نفر می رسید.

درجلساتی که در ولینگتن تشکیل شد بیش از دوهزار نفر نجات یافتند و در بعضی موارد تمام اعضای خانواده ها به ملکوت خدا وارد شدند. بعضی از روزنامه نگاران با این جلسات چندان موافق نبودند. مثلاً یکی از روزنامه ها در مقاله ای تحت عنوان« آیا معتقدید که با ایمان می توان شفا یافت؟» چنین نوشت: حتماً جواب شما به سؤال فوق منفی است و حق دارید چیزی را که ندیده اید باور نکنید. ولی امکان دارد که مثل من وقایعی را دیده و حیران شده باشید. همچنین امکان دارد که شاهد چنین شفاهایی بوده و بجای اینکه حیران و سرگردان شوید، ایمان پیدا کرده باشید. باید دانست که اخیراً عده زیادی در لینگتن ایمان آورده اند. عده ای از شرکت کنندگان در جلسات با اینگونه شفاها مخالفتی نداشتند ولی عده دیگر برای مسخره کردن رفته بودند ولی بعضی از همین گروه اخیر به دعا کنندگان پیوستند. خواه شما ایمان داشته وخواه نداشته باشید باید بدانید که شفا بوسیله ایمان مورد توجه عده زیادی می باشد و برای همین است که هزاران نفر برای شنیدن سخنان اسمیت ویگلزورت در سالن شهرداری حاضر می شوند.همین توجه و علاقه مردم باعث شد که موضوع را کمی عمیق تر دنبال کنم.

در روی میز من چندین شهادتنامه وجود دارد که در صحت آنها شکی وجود ندارد و امضا کنندگان آنها در مقابل قاضی مربوطه سوگند یاد کرده اند. نسخه اصلی این شهادتنامه ها در دفتر روزنامه نگهداری شده است و همگی نشان می دهند که امضاکنندگان آنها بعد از دعا توسط اسمیت ویگلزورت شفای کامل یافته ا ند. بعد از آن نویسنده مقاله متن پنج شهادتنامه را ذکر می کند. اولی مربوط به یکنفر لبنیات فروش است که بیماری معده داشته و هردو پایش مفلوج بوده و با کمک دو چوبدست حرکت می کرده است. ویگلزورت برای او دعا کرده و با روغن تدهین نمود و سپس گفت که دو چوبدست خود را به او بدهد. شخص بیمار حرف مبشر را اطاعت کرد و با پای خود به خانه رفت. این شخص شهادت داد که مدت چهارده سال غده ای به بزرگی یک تخم مرغ در پشت گردن داشته که دکترها می خواستند عمل کنند. صبح روز بعد از شفا، وقتی بیدار شد متوجه گردید که این غده کاملاً ناپدید شده است.

شهادتنامه دوم مربوط به دختری بیست ساله است که از زمان کودکی ستون فقراتش در دوجا کج شده بود. تا چهار سالگی نمی توانست راه برود و بدون کمک دستهای خود قادر نبود از جا بلند شود. یک پایش درحدود هشت سانتیمتر از دیگری کوتاهتر و قطرش هم در حدود هشت سانتیمتر از پای دیگر کمتر بود و بهمین دلیل نمی توانست راه برود؛ از والدین خود خواهش کرد که او را به سالن شهرداری ببرند. در آنجا ویگلزورت دستهای خود را روی سر او و روی ستون فقراتش گذاشت و این دختر بلافاصله شفا یافت. خودش در این باره چنین می نویسد: « ستون فقراتم راست شد و ظرف دو سه روز پای کوتاه و لاغرم مانند پای دیگرم خوب شد. استخوانهای بالای رانم نیز شفا یافت. روز یکشنبه بقدری مشتاق بودم به جلسه بروم که باوجودیکه نتوانستم وسیله نقلیه پیدا کنم مسافت زیادی پیاده راه رفتم تا از شرکت در جلسه محروم نشوم و بعد از جلسه هم پیاده به خانه برگشتم ولی هیچگونه نارحتی احساس نکردم.»

نویسنده مقاله، بعد از ذکر پنج شهادتنامه، چنین نتیجه گیری می کند: « شهادتنامه های زیاد دیگری هم وجود دارد که نظیر همین هایی است که ذکر شد. حالا در این مورد چه عقیده ای دارید؟ آیا قبول می کنید که می توان بوسیله ایمان شفا پیدا کرد؟ یا اینکه هنوز جزو شکاکان هستید؟» در سال ۱۹۲۷ویگلزورت دوباره به استرالیا و زلاند جدید مسافرت کرد و این بار دخترش الیس (همسر آقای جیمز سالتر) همراه او بود. اینبار هم در بسیاری از شهرها جلسات پرثمری تشکیل داد و خداوند کلمات خود را بوسیله آیات و معجزات تأیید و تصدیق نمود. دو واقعه زیر که در مجله » استرالیان اونجل» در تاریخ اول آوریل ۱۹۲۷به چاپ رسیده است به عنوان نمونه ذکر می گردد. خانم اچ. تاد از اهالی نارمبرن چنین شهادت می دهد: « وقتی در شهر سیدنی مشغول خدمت پرستاری بودم بر اثر تصادف شدیدی که روی داد استخوان کاسه زانویم ترک برداشت و به غضروف پایم آسیب رسید و گرفتار ورم شدید مفاصل گشتم. به بهترین

پزشکان مراجعه کردم ولی نتیجه ای نگرفتم مدت هیجده ماه تمام گرفتار بودم و عذاب زیادی کشیدم مخصوصاً ناراحتیم وقتی شدیدتر شد که در ماه چهاردهم الیاف ماهیچه پای دیگرم پاره شد و مدت شش هفته بکلی بستری گشتم و در این مدت دردهای غیر قابل تحملی کشیدم.

بکلی علیل شده بودم و دیگر امیدی نداشتم که بتوانم دوباره مشغول خدمت مقدس پرستاری گردم. چون قسمتهای دیگر بدنم سالم بود، از اینکه در آینده هر دو پایم تقریباً مفلوج می شد و لازم بود دیگران از من پرستاری نمایند یأس و نومیدی شدیدی احساس می کردم. چشمهای روحانیم بسته بود و باوجودیکه چند نفر با من درباره شفای الهی سخن گفتند ولی من به این حرفها توجه ای نمی کردم. البته قبول داشتم که در کتاب مقدس وقایع حیرت انگیزی در قرون گذشته روی داده و ثبت گردیده است ولی معتقد بودم که اوضاع و شرایط دنیای فعلی با گذشته تفاوت دارد. درباره موعظه های اسمیت ویگلزورت زیاد صحبت می کردند ولی من به این حرفها توجهی نداشتم. ویگلزورت جلسات خود را آغاز کرده و قرار بود فقط پنج روز ادامه دهد. برادرم و عده ای دیگر درباره تعالیم کتاب مقدس درمورد شفای الهی با من سخن گفتند و سعی کردند مرا به حقیقت این امر آشنا سازند و من با وجودیکه تا آن موقع با این امر مخالف بودم به کتاب مقدس مراجعه کردم و چون از زندگی خود ناامید شده بودم مانند پسر گمشده گفتم: « بر می خیزم و نزد پدر خود می روم.»

خدا را شکر که برکات فراوانی در انتظار من بود. من مدتها مسیحی بودم ولی احتیاج به بیداری روحانی داشتم تا بتوانم صدای خداوند را بشنوم و طریق او را ببینم. وقتی مشغول مطالعه کتاب مقدس بودم این آیه خیلی درمن تأثیر کرد: « یک چیز می دانم که کور بودم و الآن بینا شده ام.» (یوحنا ۹:۲۵). روز جمعه و شنبه این آیه فکر مرا کاملاً به خود مشغول کرده بود. ضمناً این آیه پیوسته بخاطرم می آمد: « زیرا من که یهوه (خداوند) می باشم، تبدیم نمی پذیرم»
(ملاکی ۳:۶) این آیات بطوری فکر مرا مشغول کرده بود که تصمیم گرفتم آن شب برای دعا به جلسه بروم. روی یکی از پاهایم نوار فلزی و چرمی بسته شده بود تا از خم شدن پا و ناراحتی آن جلوگیری نماید ولی همین نوار خودش مرا عذاب می داد و پای دیگرم نیز با نوار محکمی پیچیده شده بود. با کمک دو چوبدست به سختی از اتومبیل پیاده شدم تا مرا به محل جلسه ببرند و با وجودیکه درد شدیدی احساس می کردم مطمئن بودم که شفا خواهم یافت. بعد از اینکه موعظه تمام شد من هم به کسانی که تقاضای دعا داشتند پیوستم و وقتی واعظ دستهای خود را روی من گذاشت و دعا کرد احساس عجیب در عین حال شیرینی به من دست داد و مثل این بود که آب سرد مثل فواره بر دو پای بیمار من پاشیده می شود و شدت آن بحدی بود که تصور کردم به من آسیب خواهد رسانید.

فهمیدم که خداوند برای من کاری انجام داده است ولی وقتی خواستم به جای خود برگردم حالم بهتر نشده بود و حتی نومیدی خود را برای دوسه نفر بیان کردم. در راه برگشت به خانه خیلی گریه کردم و قلب خود را درحضور خدا گشودم و چندین بار گفتم: « خداوندا، ایمان دارم. بی ایمانی مرا امداد فرما.» وقتی به خانه رسیدم به کمک دیگران از اتومبیل پیاده شدم و بعد از اینکه چند قدم راه رفتم به کسانی که مرا کمک می کردند گفتم که تصور می کنم خودم می توانم راه بروم. وقتی به درخانه رسیدم نور بسیار شدیدی در جلوی من درخشید بطوری که از شدت خیره گی نزدیک بود به زمین بیفتم. بلافاصله فریاد زدم: « خدا را شکر، من شفا یافته ام.» و واقعاً هم شفا یافتم در داخل خانه بسرعت راه می رفتم و خدا را شکر و سپاس می گفتم درست مثل اینکه اصلاً تصادفی برای من پیش نیامده بود. وقتی چوبدستهای خود را دیدم گفتم: « اینها را نزد همان دوست مهربانی که در اختیار من گذاشت ببرید. من دیگر احتیاجی به آنها ندارم.» همین کار را هم کردند و چوبدستها را پس دادند. خدا مرا کاملاً شفا داده بود. هللویا! صبح روز بعد وقتی از خواب برخاستم نوار فلزی و چرمی و همچنین نوار پای دیگرم را باز کردم ودیدم هردو پایم کاملاً سالم است و هیچ احتیاجی به نوارها ندارد.

دو روز بعد مطابق کتاب اعمال رسولان باب ۲آیه ۴ بطور جالبی تعمید روح القدس را یافتم. حالا معنی و ارزش کتاب مقدس را خیلی بیشتر از سابق می دانم. اکنون خداوندم مسیح برای من نجات دهنده از گناهان، عالی ترین طبیب، تعمید دهنده در روح القدس و خداوندی است که بزودی برای ملاقات با عروس خود یعنی کلیسا مراجعت خواهد فرمود.
شهادت دوم مربوط به خانم پاپل است که چنین می نویسد: در پیدایش ۲۴:۲۷ چنین می خوانیم: « چون در راه بودم، خداوند مرا راهنمایی فرمود.» این آیه نشان دهنده برکات عظیمی است که خداوند در حدود پنج هفته قبل به من ارزانی فرمود. من از خدا می خواستم که عمرم تمام شود و به آرامش ابدی وارد شوم. قلبم بسیار ضعیف بود و از نظر انسانی برای من چاره ای وجود نداشت. حتی پوست بیرونی قلبم پاره شده و وضعم بحرانی بود. مدت شانزده هفته بدون حرکت خوابیده بودم و از اینکه پایان عمرم نزدیک بود احساس آرامش و شادی می کردم زیرا می دانستم نزد خداوند خواهم رفت. بقدری علاقه داشتم به وطن سماوی خود بروم که وقتی از من پرسیدند می خواهم برادر ویگلزورت برایم دعا کند فوراً جواب منفی دادم.

عده زیادی از دوستان بسیار عزیزم برای من دعا کردند و من احساس نمودم که دیگر به دعای آنها احتیاجی ندارم. تمام فکرم متوجه موضوعات روحانی و آسمانی بود و با زمین کاری نداشتم. به هیچ وجه تصور نمی کردم در روی زمین برکات فراوانی وجود دارد که هنوز از آنها بهره مند نشده ام و نجات دهنده عزیزم مایل است که پیش از رفتن من به وطن سماوی از این برکات بهره مند شوم و همینطور هم شد. قرار بود برادر ویگلزورت دو ماه بعد به شهر ما بیاید ولی ناگهان ترتیبات عوض شد و او تقریباً بدون اطلاع وارد شد. البته این خبر درمن و دوست بیمارم خواهر تاد تأثیری نکرد زیرا ما هردو تصمیم گرفته بودیم که با فعالیتهای این واعظ به هیچوجه کاری نداشته باشیم. ولی کلام خداوند کاملاً حقیقت دارد که می فرماید: « افکار من افکار شما نیست و طریقهای شما طریقهای من نی » (اشعیاء ۵۵:۸). جلسات برادر ویگلزورت شروع شد و دوستم خواهر تاد که مخالف شفای الهی بود مشغول مطالعه جدی کلام خدا شد تا ببیند تعالیم ویگلزورت تا چه حدی با حقایق کلام الهی مطابقت دارد.

در این مطالعات این آیه: « من یهوه (خداوند) می باشم تبدیل نمی پذیرم » بقدری در او تأثیر کرده بود که به اطاق من آمد و اطلاع داد که می خواهد به جلسه برود تا برای شفایش دعا کنند. آن شب با کمک چوبدست در حالیکه احساس درد شدیدی می کرد به اتومبیل سوار شد تا به جلسه برود و من وقتی او را نگاه می کردم احساس کردم که شفا خواهد یافت. وقتی از جلسه برگشت جست و خیز کنان به اطاق من آمد و در حالی که مرتباً خدارا شکر می کرد گفت: « خواهر عزیزم، من شفا یافته ام.» کاملاً شفا یافته بود. خدا را خیلی شکر کردیم. آن شب متصل دعا کردم و درجستجوی خداوند بودم. با خود می اندیشیدم که خداوند این معجزه عظیم را به من نشان داده است و شاید مایل است من دراین جهان خدمت ناقابلی برای او انجام دهم ولی اگر من به او فرصت ندهم که میل و اراده خود را انجام دهد چگونه خواهم توانست که در وطن ابدی خود به صورت او نگاه کنم. روز بعد آخرین روز جلسات بود. صبح منتظر بودم یکنفر به اطاق من بیاید و توسط او از برادر ویگلزورت خواهش کنم که بعد از جلسه صبح به خانه ما بیاید و برای من دعا کند. بعد از صبحانه شنیدم که دوستان عزیز ما در اطاق مشغول دعا هستند ولی چون در بسته بود متوجه نشدم برای چه موضوعی دعا می کنند.

از خدا می خواستم یکنفر به اطاق من بیاید و پیغام مرا به برادر ویگلزورت برساند ولی هیچکس نیامد. وقت می گذشت و من تقریباً دعا می کردم. شاید آنها بقدری در فکر برکات خود بودند که بیاد من نمی افتادند. ولی بعداً فهمیدم که چون می دانستند من با شفای الهی مخالف هستم دعا می کردند که خداوند عقیده مرا عوض کند تا مایل شوم برای شفایم دعا کنند. چند نفر به اطاقم آمدند ولی به من نگاهی نکردند و مانند همیشه لبخند نزدند و سخنان محبت آمیز نگفتند. به همه آنها گفتم که چه پیغامی دارم ولی مجبور شدم تقاضای خود را پنج بار تکرار کنم و بعد از پنج بار تکرار بود که توانستم از آنها قول بگیرم که پیغام مرا به برادر ویگلزورت برسانند. من یکبار« نه » گفته بودم ولی مجبور شدم پنج بار« بله» بگویم . مثل این بود که جلسه صبح خیلی طولانی شد ولی هر طور بود وقت گذشت و یکی از دوستانم با صورتی درخشان به من خبر داد که واعظ آمده است. بطور مبهمی بخاطر دارم که مردی به اطاقم داخل شد ولی بعد از آن دیگر انسانی را ندیدم بلکه فقط عیسی مسیح را مشاهده کردم زیرا روحم از عالم فانی بسوی خانه ابدی شتافته بود. خداوند بطرزی بسیار با شکوه و آرام خود را ظاهر می سازد. واعظ به دختر خود گفت که دستهایش را روی زانوهایم بگذارد و خودش هم روی سرم دست گذاشت و در حالی که من خود را در آسمانها احساس می کردم دعای بسیار عالی و شیرینی کرد بعد از آن روی قلبم دست گذارد و برای شفایم دعا کرد و به نام عیسی مسیح مرگ را از من دور نمود.

این نکته را نیز باید ذکر کنم که وقتی آقای ویگلزورت به اطاق من آمد پرسید: « برای رفتن به حضور خداوند حاضر هستی؟» گفتم: « بله، حاضرم.» ولی بعد از دعا گفت: « از جای خود بلند شو.» و من هم از جای خود برخاستم. فراموش کرده بودم که چند لحظه قبل قدرت کوچکترین حرکت را نداشتم و فقط در این فکر بودم که هر چه زودتر لباس بپوشم. به طرف دیگر اطاق دویدم و دو چمدان پر از کتاب را جابجا کردم تا بتوانم لباسهای خود را بردارم. بقدری عجله داشتم که می خواستم فوری لباس بپوشم و برای ملاقات شاگردان قدیمم در آموشگاه کتاب مقدس حاضر شوم زیرا آنها هر هفته بعد از جلسه کلیسایی به من سری می زدند. بعد از ظهر روز قبل، من ساعتها در بیهوشی بسر برده بودم و همه خیال می کردند که من آخرین ساعات عمر خود را می گذرانم ولی حالا می خواستم لباسهای خود را بپوشم تا همه ببینند کاملاً سالم شده ام. وقتی حاضر شدم، درباز شد و عده ای از دختران که شاگردم بودند داخل شدند و نزدیک بود از شدت تعجب شاخ در بیاورند.

بعضی از آنها گریه کردند ولی عده ای اول خندیدند و بعد گریه کردند. مرا در آغوش می گرفتند ولی به خیال اینکه قلبم ضعیف است رها می کردند زیرا نمی دانستند قلبم کاملاً سالم شده است بطور کامل شفا یافته بودم و با وجودیکه مدت شانزده هفته شب و روز در رختخواب بودم احساس ضعف نمی کردم در حالیکه غذایی هم نخورده بودم. تمام مدتی که دراز کشیده بودم نه احساس گرسنگی می کردم نه احساس تشنگی فقط غذای ناچیزی می خوردم آنهم بخاطر دوستان که زحمت می کشیدند و برایم غذا می آوردند. ولی آن روز نهار مفصلی خوردم. بکلی تغییر یافته و مخلوق تازه ای شده بودم. حضور خدا تمام وجودم را پر کرده و تمام بدنم شفا یافته و در یک لحظه از وادی سایه موت بسوی حیات برگردانیده شده بودم و بطور خلاصه نجات یافتم تا بتوانم خدمت کنم. روز بعد از شفا با شادی عظیمی ــ مطابق اعمال رسولان۲:۴ ــ تعمید روح القدس را یافتم و خداوند هر روز و هر ساعت مرا با شادی غیرقابل وصف و پر شکوه خود مملو می سازد.

ایمان در حال رشد

از اسمیت ویگلزورت

فصل نهم ـــــــــ دوازدهم

<u>فصل نهم</u>

مسافرت به سویس و سوئد

در سال ۱۹۲۰قهرمان ایمان و محبت ما مدت شش ماه در نقاط مختلف اروپا مشغول خدمت بود. مدت کوتاهی در فرانسه ماند. و بعد به سویس رفت. قسمتی از وقایع زیر توسط خانم دبا که مترجم ویگلزورت در کشور فرانسه و قسمت فرانسوی زبان کشور سویس بود نقل گردیده است.

در شاتر نزدیک آلپ فرانسه کنفرانسی داشتیم. چهار کشیش به آنجا آمده بودند تا نکات ضعف ویگلزورت را پیدا کنند و بر ضد او موعظه نمایند ولی هر چهار نفر متقاعد شده اند که این نهضت پنطیکاستی واقعاً از طرف خداست. یکی از آنها با صدای بلند گفت : « احساس می کنم که در بهشت آسمانی هستم.» یکنفر بیمار را بوسیله یک گاری از جای دوری به محل جلسه آوردند و این شخص ایمان داشت که شفا خواهد یافت. او دچار سرطان معده بود و نمی توانست غذا بخورد. در گاری یک سبد خوراکی گذاشته بود و وقتی از او پرسیدند: « تو که نمی توانی غذا بخوری پس این سبد پر از خوراکی را برای چه آورده ای؟» جواب داد: « البته حالا نمی توانم بخورم ولی شفا خواهم یافت و در موقع مراجعت همه را خواهم خورد.» ایمان بسیار ساده ای داشت و خدا هم او را شفا داد. از خانمی که از جلسه خارج می شد پرسیدم: « شفا یافتید؟ » گفت: « البته که شفا یافتم.» عده زیادی کر بودند و نمی شنیدند، شفا یافتند و شنوا شدند. خانمی که استخوان گوشش خراش برداشته بود و پرده گوشش پاره شده بود توانست بطور کامل بشنود.

در لوزان کور مادرزادی وجود داشت که زنش مسلول بود و وضع خطرناکی داشت. این خانم مطالبی درمورد جلسات شنید و به شوهر خود گفت که ممکن است شفا بیابند. شوهرش جواب تمسخرآمیزی داد و علناً اظهار بی ایمانی کرد. ولی به جلسه آمدند و هردو نجات و شفا و تعمید یافتند. چهره آنها کاملاً عوض شد در حالی که این خانم قبلاً دارای چهره ای گرفته و خشن و حتی وحشتناک بود. شوهرش بتدریج شفا یافت و کم کم بینایی خود را باز یافت. شخص دیگری کر بود و ضمناً فتق داشت. خیال می کرد نمی تواند از هردو بیماری شفا یابد و بهمین دلیل فقط تقاضا کرد که برای شنوا شدنش دعا شود. ولی از هردو بیماری خود شفا یافت. کودکی که یک چشم نداشت چشم جدیدی پیدا کرد. زنی که تقریباً کور بود بینایی یافت. عده زیادی که لنگ بودند سالم شدند و چوبدستهای خود را کنار گذاشتند. در گودیویل سه نفر مسلول شفا یافتند که یکی از آنها دختر نوزده ساله ای بود که عمرش تقریباً به پایان رسیده خونریزیهای شدیدی داشت. خدا او را شفا داد و برکات زیادی عطا فرمود.

این دختر تعمید روح القدس را نیز یافته است و همیشه درباره خداوند خود سخن می گوید. در شهر ووی برادری به نام زاند زندگی می کرد که تشنه کلام خدا بود و همیشه می خواست درباره خدا بیشتر بشنود. او عضو گروهی ار فرقه برادران بود که سایر مسیحیان را نیز قبول دارند. او می گفت: « من با وجودی که در کنفرانس برای یافتن روح القدس دعا کرده ام ولی هنوز راضی نیستم بلکه می خواهم برکات بیشتری بیابم.» وقتی این حرفها را می زد اعضای کلیسا خیال کردند که بدعتکار شده است و از او خواستند که کلیسا را ترک کند. او گفت: « من هم تصمیم گرفته ام به جایی بروم که بتوانم پر از روح القدس بشوم.» از میان آنان خارج شد و تعمید روح القدس را یافت. در این شهر دسته ای متشکل از پنج جوان وجود دارد که در خیابانها جلساتی تشکیل می دهند. چهار نفر از این جوانان به کوه رفتند و مشغول دعا شدند. عده ای از این رهگذران بسوی آنها سنگ پرتاب می کردند به همین دلیل به محل دورتری که منطقه جنگلی بود رفتند وتا صبح دعا کردند و هر چهار نفر تعمید روح القدس را یافتند.

در شهر دیگری کنفرانس داشتیم. شخصی را بر روی صندلی چرخدار آوردند که چندین سال راه نرفته بود. شفای او درست مانند شفای شخصی بود که در باب سوم اعمال رسولان مذکور است. او جست وخیز می کرد و خدا را تمجید می نمود. وقتی به خانه برگشت پسری صندلی چرخدار او را که خالی بود می راند و عده زیادی که او را قبلاً می شناختند به دنبال او افتادند و از شفای او متعجب بودند. شخص دیگری که اعصابش خیلی ضعیف بود شفا یافت. نزد طبیب رفت تا او را آزمایش کند و طبیب به او گفت که باید خدا را شکر کند زیرا کاملاً شفا یافته است. در ژنو سیصد نفر برای نجات یافتن جلو آمدند و دعا کردند. خدا در قسمت آلمانی زبان سویس نیز برکات فراوانی ارزانی فرمود. در نوشاتل خدا به طور معجزه آسا و فوق العاده ای کار کرد. یکنفر که بطرز باشکوهی تعمید روح القدس را یافته بود موعظه بالای کوه را بطور کامل از حفظ تکرار کرد. شخص دیگری تحت الهام روح القدس به زبان ایتالیایی و آلمانی سخن گفت در حالی که فقط فرانسه می دانست.
ویگلزورت درباره مسافرت خود به سویس می گوید که وقتی بوسیله مترجم برای مردم سخن می گفت رو ح القدس بر تمام آنان سایه افکند. خانمی که گرفتار سرطان صورت و بینی بود تقاضای دعا نمود. ویگلزورت به این خانم گفت که در مقابل مردم بایستد و سپس به آنها گفت: « این خانم را خوب نگاه کنید. فردا شب دوباره به جلسه خواهد آمد و شما خواهید دید که خدا چه کار معجزه آسایی انجام داده است.» بعد از دعا این خانم جلسه را ترک کرد. شب بعد به جلسه آمد و همه دیدند که سرطان او از بین رفته و صورت او پوست جدیدی پیدا کرده است. خانم دیگری وجود داشت که صورتش براثر بیماری به وضع وحشتناکی درآمده بود. برای این خانم هم دعا کردیم و وقتی روز بعد به جلسه آمد پوستش کاملاً تازه شده بود و چهره اش درخشان گردیده بود. مردی برای تمسخر به جلسه آمده بود ولی بزمین زده شد و نتوانست حرف بزند. ویگلزورت دستور داد که روح پلید از او خارج شود و در نتیجه این شخص آزاد شد. یکبار سه نفر دیوانه را در ردیف جلو نشانیده بودند تا جلسه را بهم بزنند. ویگلزورت به نام عیسی مسیح دستور داد که دیوها خاموش بمانند و آرامش برقرار شد.

یک روز وقتی در سویس بود دو نفر پلیس مأمور شدند او را به جرم شفای بیماران بدون پروانه طبابت توقیف کنند. این دو پلیس برای پیدا کردن ویگلزورت به خانه کشیش کلیسای پنطیکاستی رفتند ولی آن کشیش به آنها گفت: « آقای ویگلزورت چند دقیقه پیش همین جا بود. ولی قبل از اینکه او را توقیف کنید می خواهم یکی از نتایج دعاهای او را به شما نشان بدهم.» این دو پلیس را به نواحی فقیر نشین شهر برد و خانمی را به آنها نشان داد که چندین بار براثر زد و خورد در حال مستی توقیف شده و مدتها در زندان بسر برده بود. کشیش به این دو پلیس چنین گفت: « این خانم به یکی از جلسات ما آمد و کاملاً مست بود. آقای ویگلزورت دستهای خود را روی او گذارد و دعا کرد که خدا او را از این وضع فلاکت بار آزاد سازد. بدن این زن پر از زخمهای شدید و وحشتناک بود ولی خدا او را خلاصی و سلامتی بخشید.» خود این خانم به این دو افسر پلیس گفت: « خداوند در آن جلسه مرا نجات بخشید و از آن لحظه به بعد دیگر به مشروب علاقه ای ندارم.» این دو افسر پلیس اظهار داشتند: « ما از متوقف ساختن چنین کار مفیدی خود داری خواهیم کرد. بگذارید شخص دیگری برای توقیف ویگلزورت مأمور نمایند.» بعد از آنهم شخص دیگری برای توقیف ویگلزورت فرستاده نشد.

یک روز در شهر نوشاتل یکنفر دندانپزشک به نام دکتر امیل لانز به جلسه آمد. این دکتر باخود فکر می کرد: « من اطمینان دارم که این شخص شیادی بیش نیست. درباره شفای الهی سخن می گوید ولی حتماً دندان مصنوعی دارد. بعد از جلسه نزد او خواهم رفت و از او خواهم خواست که دهان خود را باز کند. اگر دندان مصنوعی داشت او را نزد همه رسوا خواهم ساخت.» بدین طریق بعد از پایان جلسه از ویگلزورت خواست که دهانش را باز کند تا او دندانهایش را ببیند. با کمال تعجب مشاهده کرد دو ردیف دندان سالم دارد که تاکنون نظیر آن را ندیده بود. اسمیت ویگلزورت اعتماد داشت که خدا هریک از دندانهایش را محافظت و نگهداری خواهد فرمود و خدا همین کار را کرد بطوری که در سن هشتاد و هفت سالگی هم هیچ یک از دندانهایش نیفتاده بود. براثر این واقعه دکتر لانز ایمان آورد و چند سال بعد وقتی در لندن سخن می گفت اظهار داشت: « در سه سال گذشته در سویس وقایع معجزه آسایی دیده ایم و در نتیجه خدمات آقای اسمیت ویگلزورت، چند گروه جدید کلیسایی از سویسی های فرانسوی زبان و آلمانی زبان تشکیل شده است. عده زیادی مانند روز پنطیکاستی تعمید روح القدس را یافته اند و از این بابت بسیار شادمانیم. دو سال قبل در جلسه ای که در شهر برن تشکیل می شد فقط پانزده تا بیست نفر شرکت می کردند ولی امروز عده زیادی در سالن بسیار زیبایی اجتماع می نمایند. جوانان در هوای آزاد جلساتی تشکیل می دهند و درباره مژده نجات از گناه و یافتن روح القدس موعظه می کنند. هر عصر یکشنبه در مرکز شهر در هوای آزاد جلسه برپا می شود. عده زیادی نجات وشفا یافته و بوسیله روح القدس تعمید گرفته اند.»

آقای ویگلزورت درباره حوادثی که در سویس روی دا به ما چنین گفت: « در سویس دوبار زندانی شدم ولی به کمک خداوند خلاصی یافتم. یکی از افسران به من گفت که خلافی مرتکب نشده ام بلکه وجودم باعث برکت کشور سویس

گردیده است. یکشنبه به من اطلاع دادند که از زندان مرخص هستم. من گفتم بشرطی از زندان خواهم رفت که تمام افسرانی که در زندان حضور دارند زانو بزنند و من برای آنها دعا کنم.» خانمی در نوشاتل چندین سال ناراحت بود و ورم کلیه داشت. به چندین پزشک مراجعه کرده ولی چندان نتیجه ای نگرفته بود. بالاخره به بیمارستانی در شهر برن مراجعه کرد تا او را عمل نمایند ولی دکترها نظر دادند که ورم کلیه او بقدری شدید است که عمل کردن امکان ندارد. در همین موقع این خانم اطلاعاتی درباره جلسات ویگلزورت کسب نمود و وقتی به جلسه آمد و تقاضای دعا کرد کاملاً شفا پیدا کرد تعمید روح القدس را هم یافت. پسر این خانم هم خود را به مسیح سپرد و خدا او را برای خدمت خود دعوت نمود و این خانم باکمال شادی حاضر شد او را برای خدمت به خدا به کنگوی بلژیک در آفریقا بفرستد. یک خانم دانمارکی به نام لوینی، که قبلاً از هنرپیشگان معروف دانمارک بود ولی بعداً میسیونر شد، مدت سه ماه درجلسات سوئد و دانمارک با ویگلزورت همکاری می کرد. این خانم چنین می نویسد:

خداوند برکات فراوانی ارزانی فرمود. با جرأت می توانم بگویم که صدها نفر قلب خود را به مسیح سپردند و نجات یافتند و هزاران نفر از بیماریهای خود آزاد شدند بعلاوه هزاران نفر روحاً بیدار شدند وعده زیادی مانند روز پنطیکاست روح القدس را یافتند. عیسی مسیح را برای تمام برکاتی که به ما بخشیده است شکر و تمجید می نماییم. برای نمونه چند مورد از معجزاتی را که رویداده است ذکر می نماییم. این معجزات را خودم با چشمهای خود دیده ام. اولین بار در جلسه ای که در شهر اوربرو سوئد تشکیل شده بود شرکت کردم. مقصودم از شرکت در جلسه این بود که خودم الهام بیابم و روحاً تازه شوم زیرا سخت مشغول کار خداوند بودم و نتیجه زیادی نمی گرفتم. روز دوم، جلسه ای برای دعا برای مریضان تشکیل شد. بعد از تمام شدن موعظه صدها نفر برای شفا و یافتن برکت جلو آمدند و خدا هم ما را مأیوس نساخت. وقتی واعظ روی من دست گذاشت و دعا کرد نیروی الهی به طرز خارق العاده در من وارد شد و فوراً شفا یافتم. خدا بطرز معجزه آسایی کار می کرد. عده ای دستهای خود را به عنوان شکرگزاری بلند می کردند و فریاد می زدند: « شفا یافته ام! شفا یافته ام!»

بعضی در زیر قدرت الهی بر زمین می افتادند و دعا می کردند. دختر جوانی که نابینا بود بعد از دعا فریاد زد: « این سالن چقدر پنجره دارد!» در تمام مدت سه هفته که جلسات داشتیم هر روز سالن کاملاً پر می شد و عده زیادی نجات و شفا می یافتند. جلساتی که برای شهادت تشکیل می شد خیلی عالی بود. یکنفر می گفت: « من کر بودم ولی وقتی دعا کردند خدا مرا شنوا ساخت.» شخص دیگری شهادت می داد: « من مسلول بودم ولی حالا شفا یافته ام.» از این نوع شهادتها خیلی زیاد بود. در شهر اسکوده سالن کوچکتری هم پیدا کردیم تا کسانی که در جستجوی روح القدس بودند در آنجا جمع شوند. آیا روح القدس براین اشخاص نازل شد؟ بله نازل شد و عده زیادی هم شفا یافتند. شخص جوانی وجود داشت که بدنش براثر گناه فاسد شده بود ولی وقتی برای او دعا شد نیروی الهی به طرز خارق العاده ای وارد او شد و او فریاد زد: « شفا یافته ام! شفا یافته ام!» سپس به گریه افتاد و مانند بچه کوچکی می گریست و گناهان خود را اقرار می نمود. درهمان لحظه خدا او را شفا داد.

این شخص به سالن بزرگ رفت و شهادت داد که خداوند چگونه بر او ترحم فرموده است. در استکهلم جمعیت به قدری زیاد بود که همه نمی توانستند به محل جلسه داخل شوند و به ناچار چند ساعت منتظر می ماندند تا عده ای از جلسه خارج شوند وخودشان داخل گردند. در یکی از جلسات، شخصی را که با چوبدست راه می رفت و تمام بدنش می لرزید نزدیک منبر آوردند. واعظ به نام عیسی مسیح او را روغن مالید و دست گذارد و دعا کرد. لرزش بدن او ادامه داشت ولی یکی از چوبدستهای خود را به زمین انداخت و طولی نکشید که چوبدست دوم را نیز به کناری پرتاب کرد. بدنش هنوز می لرزید ولی با ایمان اولین قدم را برداشت. بتدریج قدم زنان جلو رفت و اطراف منبر را پیمود و سپس مشغول راه رفتن به دور سالن شد. در همین جلسه بود که خانمی شروع به فریاد زدن کرد. واعظ به او گفت که ساکت شود ولی او روی صندلی خود ایستاد و در حالیکه دستهای خود را تکان می داد و جست و خیز می کرد فریاد زد: « من سرطان دهان داشتم ولی حالا شفا یافتم و نجات پیدا کردم. باز هم به فریاد خود ادامه داد و گفت؛ من به کلام خدا گوش دادم و هم شفا یافتم و هم نجات !» از شادی در پوست خود نمی گنجید. مردم از شادی می خندیدند و اشک شوق از چشمهایشان جاری بود.

خانم دیگری که نمی توانست راه برود روی صندلی چرخدار به جلسه آورده شد. وقتی برای او دعا کردند مانند صدها نفر دیگر شفا یافت. از جای خود برخاست و مثل اینکه خواب می بیند به اطراف خود نگاه کرد. ناگهان خنده را سرداد و گفت: « پایم خوب شده است!» بعداً اظهار داشت که نجات یافته است و وقتی این حرف را می گفت سیل اشک از چشمهایش سرازیر بود. برای او دعا شد و وقتی از جلسه خارج می شد دارای شفا و نجات و شادی فراوان بود. در شهر اسلو شخصی همراه پسرش بوسیله تاکسی به جلسه آمد. هردو بوسیله چوبدست راه می رفتند. پدر مدت دو سال در رختخواب بسر برده بود و نمی توانست پایش را به زمین بگذارد. وقتی واعظ برای او دعا کرد هردو چوبدست خود را به زمین انداخت و در حالی که خدا را تمجید می نمود مشغول راه رفتن شد. پسر وقتی این را دید فریاد زد: «به من

کمک کنید.» مدتی بعد پدر و پسر بدون تاکسی به طرف منزل حرکت کردند. در کپنهاک هر روز هزاران نفر در جلسه شرکت می کردند. هر روز صبح برای بیش از دویست یا سیصد بیمار دعا می شد. شب هم عده زیادی برای دعا جلو می آمدند. بارها مشاهده شد که وقتی عده ای جلو می آمدند و برای آنها دعا می شد باز عده دیگری در خواست دعا می کردند تا نجات پیدا کنند. دراین شهرعده زیادی بوسیله روح القدس تعمید یافتند و جلسات شهادت خیلی عالی بود. قهرمان ایمان و محبت ما در یکی از نامه های خود درباره جمع کثیری که در جلسات شرکت می کردند سخن می گوید و تشریح می نماید که عده زیادی در خارج از محل جلسه مدتها منتظر می ماندند تا جایی باز شود. ذیلاً قسمتی از نامه او نقل می گردد:

بیش از سه ساعت برای مریضان دعا کردم و قبل از آن هم یکساعت و نیم موعظه کرده بودم. بعضی گرفتار بیماریهای سختی بودند و صدها نفر شفا یافتند. در کنار منبر مقدار زیادی چوبدست و سایر آلات دیگری که مورد استفاده بیماران است جمع شده بود. تمام حضار شاهد معجزات بودند و فریاد شادی بر می آوردند و از اینکه کوران بینا و لنگان خرامان می شدند به وجد می آمدند. محلی که اکنون جلسات ما در آنجا تشکیل می شود گنجایش ۵۰۰۰ نفر را دارد ولی همه عقیده دارند که باید در فکر جای بزرگتری باشیم. شخصی که در بیمارستان بستری بود اجازه خواست به جلسات بیاید اما به او اجازه ندادند. ولی تصمیم گرفته بود به جلسه بیاید. دکتر به او گفت که اگر به جلسه برود دیگر برنخواهد گشت. آن مرد جواب داد حتماً شفا خواهد یافت و دیگر برنخواهد گشت. بعد از دعا فوراً شفا یافت و چوبدستهای خود را دور انداخت. دوستان عزیز، وقایع خارق العاده و بزرگی انجام می شود ولی وقایع بزرگتری در پیش است. فقط باید ایمان داشته باشیم. ویگلزورت درباره خدمات خود در سوئد چنین می گوید: « وقتی در سوئد بودم نیروی الهی به طرز شگرفی در من کار می کرد. در آنجا مرا به خاطر موعظه کردن و دعا برای مریضان توقیف کردند.

کلیساهای لوتری و اطبا مانند لشکر انبوهی بر ضد من قیام کردند و حتی برای اخراج من از کشور به حضور پادشاه رفتند. در سوئد بود که دو نفر کارآگاه و دو پلیس همراه من آمدند تا از کشور خارج شوم و اتهام من این بود که روح خدا درمیان مردم به طرز نیرومندی کار می کرد. ولی من از این وضع ناراحت نبودم زیرا خدا جلال می یافت. یکی از پرستاران مخصوص خانواده سلطنتی که درجلسات ما شفا یافته بود نزد پادشاه رفت و جریان شفا یافتن خود را شرح داد. شاه به او گفت (من اطلاعات کافی درباره این شخص دارم. به او بگو از کشور خارج شود زیرا اگر حالا خارج شود باز می تواند برگردد ولی اگر اورا اخراج نمایند دیگر نمی تواند برگردد.) خدا را شکر که مرا اخراج نکردند بلکه دو کارآگاه و دو پلیس تا مرز همراه من آمدند. اعضای کلیساهای پنطیکاستی نزد مقامات پلیسی رفتند تا اجازه بگیرند که من روز دوشنبه بعد ازعید پنطیکاست در پارک بزرگ شهر موعظه کنم. افسران پلیس اظهار داشتند (تنها یک علت برای مخالفت ما وجود دارد و آن این است که اگر این شخص بخواهد روی مریضان دست بگذارد و برای آنها دعا کند کنترل کردن جمعیت حاضر در این پارک بزرگ مستلزم این خواهد بود که ما سی نفر پلیس اضافی به آنجا بیاوریم ولی اگر قول بدهد که روی مریضان دست نگذارد می توانید از پارک استفاده نمایید.) وقتی موضوع را به من اطلاع دادند گفتم که شرط مقامات پلیس را قبول دارم. او در پارک شهر برای بیست هزار نفر موعظه می کرد. عده ای از مأمورین دولت در آنجا حاضر بودند تا ببینند دستور دولت را اطاعت می نماید یا نه.

ولی ویگلزورت کار خود را خوب می دانست و به تمام کسانی که مریض بودند گفت که در جای خود بایستند و اگر نمی توانند بایستند با اشاره به او بفهمانند که مریض هستند و می خواهند برایشان دعا کند. سپس گفت: « حالا هر کس که مریض است دست خود را روی خود بگذارد و من دعا خواهم کرد تا خداوند شما را شفا دهد.» بیماران دستهای خود را روی عضو بیمار خود گذاشتند و ویگلزورت دعای ساده ای کرد و نتیجه این شد که صدها نفر شفا و برکت یافتند. بدین طریق هم دستور دولت را اطاعت کرد و هم بیماران را شفا داد.

فصل دهم

راز قدرت روحانی

ممکن است برای عده زیادی این سئوال پیش بیاید: « راز قدرت روحانی اسمیت ویگلزورت در چه بود؟ این قدرت عظیم از چه ناشی می شد؟ » برای جواب دادن به سئوال فوق باید بگوییم که زندگی روحای او دارای دو عامل اصلی بود:
۱ ـ اعتماد او به روح خدا
۲ـ و اطمینانی که به کلام خدا داشت.

این دو موضوع را می توان اساس شجاعت روحانی و اقدامات تهورآمیز او دانست. او بیش از هر چیز به کلام خدا و به روح خدا اهمیت می داد و اعلام می داشت: « کتابخانه باعث می گردد که مغز ما پر شود ولی کلام خدا قلب ما را پر می سازد. باید چنان از محبت خدا لبریز گردیم که بتوانیم حیات و نیروی الهی را در خود ظاهر سازیم. » می گفت ایمان از شنیدن کلام خدا بوجود می آید نه بوسیله خواندن کتب و تفسیر. ایمان از اصول خداست. روح القدس که کلام خدا را الهام نموده است، روح راستی نام دارد و وقتی ما با فروتنی کلام خدا را می پذیریم، در قلبهایمان ایمان بوجود می آید که از آن جمله است ایمان به کار عظیم خدا در جلجتا، ایمان به خون مسیح که در راه ما ریخته شد، ایمان به اینکه مسیح ضعفهای ما را بر خود گرفت و مرضها و رنجهای ما را متحمل شد تا ما آزاد شویم و ایمان به اینکه حالا هم به ما حیات می بخشد و تمام احتیاجات ما را برآورده می سازد.»

غالباً می گفت: « من کتاب دیگری غیر از کتاب مقدس نمی خوانم.» یکی از منتقدین که این حرف او را شنیده بود به ما نامه ای نوشت و پرسید: « این شخص که ادعا می کند کتاب دیگری غیر از کتاب مقدس نمی خواند چگونه خودش کتابی بنام ایمانی که پیوسته رشد می کند نوشته است و در باره آن اعلاناتی در مجله مژده پنطیکاستی چاپ می شود؟» ما نامه این شخص محترم را جواب دادیم و چنین نوشتیم: « اسمیت ویگلزورت خودش این کتاب را ننوشته است. داستان چاپ این کتاب چنین بوده است که ویگلزورت در سال ۱۹۲۳به مؤسسه مرکزی کتاب مقدس در اسپرنگفیلد آمریکا که تازه تأسیس شده بود آمده و هرروز صبح برای دانشجویان سخنرانی می کرد و عصرها هم در سالن بزرگ برای مردم موعظه می نمود. ما این سخنرانیها و موعظه ها را در مجله مژده پنطیکاستی چاپ کردیم ولی به سردبیر گفتیم که حروف چیده شده را نگاه دارد و وقتی به اندازه کافی موعظه کرد آنها را در کتابی جمع آوری کردیم ولی خود ویگلزورت کتاب خود را نخوانده است!» می دانیم که این کتاب دارای اشتباهات دستوری می باشد ولی خدا آن را برای نجات و شفای عده زیادی در تمام جهان مورد استفاده قرار داده است.

کلام خدا بر حزقیال نبی نازل شده و به او گفت: « دهان خود را گشوده آنچه را که به تو می دهم بخور. پس نگریستم و اینک دستی بسوی من دراز شد و در آن طوماری بود.» خداوند به او دستور فرمود: « ای پسر انسان آنچه راکه می یابی بخور. این طومار را بخورو رفته با خاندان اسرائیل متکلم شو.» سپس حزقیال می فرماید: « آنگاه دهان خود را گشودم و او آن طومار را به من خورانید.» باز خداوند به او فرمود: « ای پسر انسان شکم خود را بخوران و احشای خویش را از این طوماری که من به تو می دهم پر کن.» قهرمان ایمان و محبت ما پیوسته طومار یعنی کلام خدا را می خواند و آن را جزئی از وجود خود می ساخت و به همین دلیل با قدرت و ایمان با کسانی که خدا او را نزد آنان می فرستاد سخن می گفت. داماد وی، که اکثراً با او مسافرت می کرد، چنین می گوید: « ویگلزورت واقعاً مرد کتاب مقدس بود. غیرممکن بود لباس بپوشد ولی یک نسخه از کلام خدا را در جیب خود نگذارد. نه فقط کلام خدا را پیوسته همراه خود داشت بلکه دائماً از آن استفاده می نمود. در قطار هنگامی که دیگران مشغول خواندن رومان و روزنامه بودند، او کتاب مقدس می خواند.

در موقعی که بوسیله کشتی مسافرت می کرد، وقتی که گاهی برای استراحت به کنار دریا می رفت، وقتی در محل مورد علاقه خود درپارک مجاور خانه اش می نشست، در تمام این موقع عهد جدید خود را دردست داشت. غیرممکن بود به خانه دوستی برای صرف غذا برود وبدون اینکه قسمتی ازکلام خدا را بخواند آنجا را ترک کند و معمولاً توضیحاتی که درباره قسمت خوانده شده می داد از غذایی که صرف می شد خوشمزه تر و شیرین تر بود. نصیحت او به جوانان پیوسته این بود: « فکر و مغز و قلب خود را با کلام خدا پر سازید. قسمتهایی از کتاب مقدس را حفظ کنید و جای آن را نیز یاد بگیرید تا بتوانید در موقع موعظه، این آیات را بطور صحیح نقل نمایید. وقتی این کار را انجام بدهید مثل این است که در قلب خود تخمی می کارید که روح القدس می تواند آن را رشد دهد. روح القدس در مواقع لازم آیاتی را که حفظ کرده اید به خاطرتان خواهد آورد. شما باید به قدری در کلام خدا عمیق شوید و بطوری پر از کلام خدا گردید که خودتان تبدیل به رساله ای بشوید که تمام مردم بشناسند و بخوانند. ایمانداران فقط وقتی قوی خواهند بود که کلام خدا در آنها ساکن باشد. کلام خدا، برای کسانی که به اعتبار و ارزش آن اعتقاد دارند حیات جدیدی می بخشد. باید کتاب مقدس خود را بدانید، مطابق آن زندگی کنید و دستورات آن را اطاعت نمایید.

کلام خدا را در قلب خود حفظ نمایید تا جانتان نجات یابد، بدنتان سلامتی و نیرو پیدا کند و فکرتان روشن شود. کلام خدا پر معنی و کامل بوده و بدون هیچگونه اشتباه و کاملاً قابل اعتماد است و هیچ گاه قدیمی نمی شود و ما باید فرمایشات آن را بدون شک و تردید اطاعت نماییم. وقتی موضوعی را در کلام خدا می خوانیم باید بدانیم که صد در صد حقیقت دارد و حتی نباید برای آن دعا کنیم بلکه باید این گفته را قبول نموده طبق آن رفتار نماییم. عمل نکردن به ایمانی که داریم باعث می گردد که برکات زیادی از دست برود. وقتی عمل کنیم برکات افزایش می یابد یعنی وقتی آنچه داریم و آنچه می دانیم مورد استفاده قرار دهیم، برکات بیشتری پیدا می کنیم. زندگانی شما باید طوری باشد که همیشه در ایمان به مدارج بالاتری برسید.» ویگلزورت همیشه تعلیم می داد که باید کلام خدا را بدون قید و شرط اطاعت کرد. غالباً این آیه را نقل می کرد: « اطاعت از قربانی ها نیکو تر است.» بنظر او اطاعت ثمره طبیعی ایمان بود و می گفت: « اگر کسی واقعاً ایمان داشته باشد، بوسیله اطاعت، ایمان خود را عملی خواهد ساخت.»

قهرمان محبت ما علاوه بر اینکه هر روز مدتی از وقت خود را صرف مطالعه کلام خدا می کرد، به این راز بزرگ پی برده بود که باید هر چند گاه یکبار از انبوه مردم کناره گیری کند و با خدا تنها باشد تا حیات روحانی اش تازگی یابد. با یک کشیش بسیار روحانی که یکبار به انگلستان آمده بود و حضور خدا در وجود او کاملاً محسوس بود آشنا شد. موعظه های او بسیار ساده بود و شاخ و برگی نداشت ولی باعث می شد که شنوندگانش بطور عجیبی حضور خدا را احساس نمایند.عده زیادی از روحانیون غیرتمند سعی می کردند راز قدرت عجیب او را درک نمایند ولی او در این باره چیزی نمی گفت. بعد از مدتی در باره این موضوع دعا کرد و خداوند به او اجازه داد که سر زندگی عمیق روحانی خود را به کسانی که سئوال می کنند بگوید. او در باره این موضوع چنین گفت:« سالها پیش، روح خدا مشغول سخن گفتن با من شد اما من خیلی مشغول بودم و توجهی به صدای او نمی کردم. ولی روح خدا مدتی پافشاری کرد تا اینکه من به گوشه خلوتی رفتم و در آن وقت بود که فهمیدم خداوند چه می فرماید. از آن به بعد همین روش را دنبال کردم. به صدای محبت آمیز او گوش دادم و اطاعت کردم. حالا بطوری عادت کرده ام که به محض اینکه روح القدس اشاره می کند همه کس وهمه چیز را ترک می نمایم و به حضور خدا می روم تا کلام او را بشنوم و اطاعت کنم.»

ویگلزورت از این کشیش روحانی الهام گرفت و غالباً درحالیکه کلام خدا را در دست داشت بدون توجه به انبوه مردم به گوشه خلوت می رفت تا با خدا تنها باشد. او این راز را از شخص دیگری آموخت ولی اکنون تمام خادمین صمیمی خدا می توانند از آن پیروی نمایند. یک روز بوسیله قطار مشغول مسافرت بود، مادر و دختری که هردو بیمار بودند در همان قطار مسافرت می کردند. ویگلزورت به آنها گفت که در کیف خود دارویی دارد که می تواند تمام دردها را درمان کند و همیشه ثمر بخش و مؤثر بوده است و اگر آن را بطور صحیح مورد استفاده قرار دهند صد در صد شفا می بخشد. به قدری درباره این موضوع سخن گفت که مادر و دختر از او درخواست کردند مقداری از این داروی بی نظیر را به آنها بدهد.ویگلزورت کیف خود را گشود و کتاب مقدس خود را بیرون آورد و این آیه را خواند: « من یهوه (خداوند) شفا دهنده تو هستم.» سپس دعا کرد که آنها به این شفا دهنده عالی ایمان داشته باشند. کمی بعد هر دو نفر اعلام نمودند که شفا یافته اند. یک روز در شهر کاردیف انگلستان برای خانمی دعا کرد و این خانم بلافاصله شفا یافت. روز بعد به جلسه آمد و شهادت داد که خداوند او را بطور معجزآسایی شفا داده است و اضافه نمود که مایل است این حقیقت کلام الهی را به گوش همه برساند و از ویگلزورت درخواست کرد که نوشتجاتی درمورد شفا دراختیار او بگذارد.

ویگلزورت به او گفت: « بهترین کتابی که درمورد شفای بیماران دیده ام اناجیل متی و مرقس و لوقا و یوحنا است. این اناجیل به خوبی درباره قدرت عیسی مسیح و کارهای او سخن می گویند. عیسی مسیح دیروز و امروز و تا ابدلآباد تغییری نکرده و نخواهد کرد. بهترین کتابی که می توانید درمورد شفا به مردم بدهید همین اناجیل است.» روزی برای

جوانی که بیمار بود دعا کرد. بعد از اینکه دعا تمام شد آن جوان گفت: « برادر ویگلزورت، یکی از وعده های خدا را ذکر کنید که من بتوانم روی آن بایستم و پایدار بمانم.» ویگلزورت کتاب مقدس خود را روی زمین گذاشت و به جوان گفت: « روی این کتاب بایست.» وقتی جوان روی کتاب مقدس ایستاد ویگلزورت به او گفت: « حالا روی وعده های بی شماری ایستاده ای. به تمام آنها ایمان داشته باش. » قبل از سال ۱۹۰۷، یعنی سالی که تعمید روح القدس را یافت، کار روح القدس پیوسته در زندگی و خدمات او نمایان بود ولی از آن به بعد عصر جدیدی در زندگانی اش آغاز شد. در تمام کارهایش کاملاً به روح القدس تکیه می کرد. همیشه می خواست در روح القدس زندگی کند و بوسیله روح القدس هدایت شود. عطای زبانها برای او گنج گرانبهایی بود و هر روز بارها قلب او لبریز از محبت و شکرگزاری می شد و نه به زبانهای آلوده دنیوی بلکه به زبان پر مهری که روح القدس با لطف خود به او ارزانی فرموده بود خدا را تمجید می نمود.

او متوجه شده بود که سخن گفتن به زبانها باعث بنا و تقویت روحانی او می گردد. او مطابق آیه ۲۰رساله یهودا زندگی می کرد: « اما شما ای حبیبان، خود را به ایمان اقدس خود بنا کرده و در روح القدس عبادت نمایید.» این آیه را نیز عملی می ساخت: « با دعا و التماس تمام در هر وقت در روح دعا کنید و برای همین به اصرار و التماس تمام به جهت همه مقدسین بیدار باشید.» جیمز سالتر درباره موعظه های ویگلزورت چنین می گوید: « بطور استعاره می توان گفت که ویگلزورت غالباً مذبح خدا را بنا می کرد و برای قربانی حاضر می شد. آنگاه خدا آتش می فرستاد و قربانی را می سوزانید و بدین طریق کوشش های او را ثمر بخش و کامل می ساخت. او اعماق کتاب مقدس را با دقت جستجو می نمود و شب و روز دعا می کرد که در نظر خدا مقبول باشد تا بدون خجالت بتواند کلام خدا را انجام دهد. ولی درواقع قدرت الهی و آسمانی و قدرت روح القدس بود که او را به این مدارج روحانی رسانید. او این حقیقت را بطور کامل می دانست و با جدیت می کوشید که آنرا حفظ نماید. بارها می گفت: « بدون روح القدس من هیچ هستم و حق با او بود.»

راز دیگری که درمورد قدرت روحانی او وجود داشت این بود که قلبش از محبت لبریز بود و دلش برای همه می سوخت. او می دانست که محرک عیسی مسیح برای انجام بزرگترین معجزات همانا محبت و رحم و شفقت بود. وقتی اشخاص را می دید که در گناه غرق شده اند و بیمارانی را مشاهده می کرد که در چنگال امراض اسیرگشته اند، اشک از چشمهایش سرازیر می شد. آتش غیرت در او شعله ور بود و می خواست کارهای ابلیس را باطل سازد و با کمال جرأت و جسارت از استاد و خداوند خود تقلید می نمود و کارهای نیکو بجا می آورد و مقهورین ابلیس را شفا می داد. یکی از دوستان بسیار صمیمی اودرباره وی چنین می نویسد: « وقتی مأمور پست نامه ها را به خانه او می آورد و او می خواست نامه ها را باز کند لازم بود همه کارهای خود را کنار بگذاریم و به تقاضاهای مردم که در نامه ها ذکر شده بود گوش بدهیم و با آنها همدرد شویم. به تقاضاهای مردم خیلی اهمیت می داد و هیچوقت نامه ای را با عجله و بدون توجه نمی خواند. تمام کسانی که در خانه بودند می بایست در دعا شرکت کنند و دستهای خود را روی دستمالهای مخصوص بگذارند و برای بیمارانی که تقاضا کرده بودند بفرستند.

به قدری به این نامه ها اهمیت می داد که مثل این بود که خود نویسنده حاضر است. در هرموردی جداگانه و صمیمانه دعا می شد و برای همین بود که هزاران نفر در سرتاسر عالم از دعا های او نتیجه می گرفتند. یکروز از خانمی که گرفتار بیماری سختی بود نامه ای طولانی دریافت کرد. نامه او پر از آیات مربوط به شفای الهی بود و معلوم می شد که این خانم از تمام حقایق مربوط به شفای الهی مطلع می باشد. ویگلزورت نامه را یکی دوبار خواند و سپس بمن داد و گفت: « نظر تو درباره این نامه چیست؟» باز یکبار دیگر خواند و در زیر آن چنین نوشت: « به نامه ای که نوشته ای ایمان داشته باش و آن را مانند دستمالی روی بدن خود بگذار و دعا کن که شفا خواهی یافت.» این نامه را برای نویسنده پس فرستاد و مدتی بعد نامه ای دریافت کرد مبنی براینکه آن خانم کاملاً شفا یافته است.»

فصل یازدهم

رفتارو سخنان تهور آمیز

اسمیت ویگلزورت در رفتار و سخنان خود تهور و شجاعت مخصوصی داشت. غالباً موعظه های خود را با چنین جملاتی شروع می کرد: « آیا حاضر هستید؟ حاضر هستید به خدا ایمان داشته باشید؟ حاضر هستید نشه خدا را در مورد زندگانی خودتان قبول کنید؟ حاضر هستید همین امروز میل و اراده خدا در زندگانی شما عمل شود؟» خودش همیشه حاضر بود.

پولس رسول در نامه ای که به مسیحیان پایتخت امپراطوری روم نوشته است چنین می گوید: « مستعدم که شما را نیز که در روم هستید بشارت دهم » (رومیان ۱:۱۵). ویگلزورت یکبار به روم مسافرت کرد و حاضر بود در آنجا موعظه کند. در خیابان به یکی از مسیحیان ایتالیایی برخورد کرد که در جلسات او در کالیفرنیا شرکت کرده بود. این شخص او را نزد مسیحیان پنطیکاستی روم برد و ویگلزورت در آنجا مشغول موعظه شد. یکبار دیگر هم همراه دختر و داماد خود به روم رفت تا جلسات مخصوصی تشکیل دهد. قرار شد در یکی از روزها از دخمه های زیر زمینی که زمانی محل اجتماع مسیحیان بوده است دیدن نمایند. یک کشیش کاتولیک جوان که انگلیسی می دانست بعنوان راهنمای آنها تعیین گردید. هر یک از بازدید کنندگان شمعی در دست داشتند تا بتوانند این دخمه های تاریک را ببینند.مثل این بود که کشیش کاتولیک سایرین را فراموش کرده ولی نسبت به ویگلزورت، که به آنچه می دید و می شنید به دقت توجه می کرد، دلبستگی مخصوصی پیدا کرده بود. این کشیش چندین بار به ویگلزورت گفت: « شما کاتولیک خوبی خواهید شد. شما باید کاتولیک شوید.»

ویگلزورت هم هربار به او جواب می داد: « من کاتولیک هستم ولی نه کاتولیک رومی. (کاتولیک یعنی جامع و همگانی و از نظری تمام مسیحیان عضو کلیسای کاتولیک یعنی کلیسای جامع هستند ولی کلیسایی که پاپ رهبری روحانی آن را به عهده دارد در واقع کلیسای کاتولیک رومی است که شعبه ای از کلیسای جامع مسیحی می باشد.) » کشیش تبلیغات خود را درباره کلیسای کاتولیک ادامه داد تا اینکه بازدید به پایان رسید و وقتی می خواستند از پله ها بالا بیایند اسمیت ویگلزورت از فرصت استفاده کرد و به کشیش گفت: « اکنون باید به شما بگویم که شما مسیحی خوبی خواهید شد به شرطی که نجات پیدا کنید. همین جا زانو بزنید و من برای شما دعا خواهم کرد تا نجات بیابید.» کشیش که مبهوت مانده بود بشدت مشغول گریستن شد و در همانجا زانوزد. اسمیت ویگلزورت دستهای خود را روی سر او گذاشت و دعا کرد که خدا او را نجات بدهد. کشیش مشغول بوسیدن دستهای او شد و مدتی طول کشید تا ویگلزورت توانست او را از این کار باز دارد و خود را از آغوش او بیرون آورد. یک روز در شهر کاردیف انگلستان شخصی که به خیال خود می خواست تمام کلیسا را متحد سازد،

نمایندگان فرقه های مختلف مسیحی را در یک جا جمع کرد تا کنفرانسی تشکیل دهند و درباره اتحاد و هماهنگی مذاکره نمایند و در مورد احتیاج مسیحیان به روح القدس و به پاکی زندگی سخن بگویند. همانطوری که در این کنفرانس معمول است تمام سخنرانان با ملاطفت و ملایمت درباره موضوعات کلی سخن گفتند و مواظب بودند که احساسات کسی جریحه دار نشود. همه چیز بخوبی پیش می رفت و شخصی که کنفرانس را تشکیل داده بود از شدت شادی در پوست خود نمی گنجید. ولی درمیان آن عده یک نفر وجود داشت که این فکر او را ناراحت ساخته بود: « تمام کسانی که دراینجا حضور دارند هنوز عالی ترین برکت الهی را دریافت نکرده اند. آیا من حق دارم خاموش بنشینم و به این اشخاص خبر ندهم که هر کس می تواند مانند رسولان مسیح بوسیله روح القدس تعمید بگیرد و قدرت پیدا کند؟ اگر این حقیقت را از آنها پنهان کنم مجرم نخواهم بود؟» بهمین دلیل این شخص، که همان قهرمان محبت ما یعنی اسمیت ویگلزورت شجاع بود، در میان تعجب سایرین از جا برخاست و کت خود را درآورده آستین های پیراهنش را بالا زد و جلو آمد و از روی منبر چنین

گفت: « من تمام چیزهایی را که شما حالا دارید قبل از دریافت این برکت داشتم و اگر همین چیزهایی که شما حالا دارید کافی باشد پس این برکتی که من علاوه برتمام چیزهایی که دارید دریافت داشته ام چیست؟

سپس سخنان خود را اینطور ادامه داد: « من در میان متدیستها در هشت سالگی نجات یافته ام. مدت کوتاهی بعد از آن بوسیله یکی از اسقفهای کلیسای اسقفی انگلستان تأیید شدم و به عضویت آن کلیسا در آمدم. بعداً بوسیله باپتیستها تعمید گرفتم. تعالیم کتاب مقدس را بطور عمیق از برادران پلیموت آموختم و در زیر پرچم سپاه نجات قدم زدم و در جلساتی که در هوای آزاد تشکیل می شد مشغول راهنمایی مردم بسوی نجات بودم. با راهنمایی برادر ریدر هریس و مجمع پنطیکاستی تقدیس شدم و قلبم کاملاً پاک گردید. ده روز در حضور خداوند دعا کردم و با ایمان از او خواستم که روح القدس را به من عطا فرماید. در سال ۱۹۰۷در ساندرلند در حضور خدا زانو زدم و همان برکتی را که در اعمال رسولان۴: ۲ مذکور است دریافت داشتم. روح القدس برمن نازل گردید و مانند شاگردان مسیح که در بالا خانه جمع بودند به زبانهای تازه سخن گفتم. این تجربه دیگر احتیاجی به جر و بحث نداشت بلکه مطابق فرمایشات کلام مقدس الهی بود. خدا روح القدس را، همانطور که به رسولان عطا فرموده بود، به من نیز ارزانی فرمود البته من به هماهنگی و اتحاد و یگانگی بسیار علاقه دارم ولی می خواهم این امور برطبق روش الهی انجام شود. در کتاب اعمال رسولان علامتی که برای دریافت روح القدس وجود دارد سخن گفتن به زبانهای جدید است و تصور نمی کنم خدا روش خود را تغییر داده باشد.»

وضع ناراحت کننده ای پیش آمده بود و همه ساکت مانده بودند و بهمین دلیل مدیر با عجله جلسه را پایان داد. ولی اسمیت ویگلزورت کار تهور آمیز خود را انجام داده بود. او حساس می کرد که پیام پنطیکاستی آنقدر ارزش دارد که انسان از آن دفاع کند و بنابراین مانند همیشه نیکو جنگید و از پیام پر ارزش پنطیکاستی دفاع کرد. او معتقد بود که میراث گرانبهای پنطیکاستی نباید با کاسه ای آش معامله کرد{ اشاره است به کار احمقانه عیسو که حق نخست زادگی خود را در مقابل کاسه ای آش به برادر خود یعقوب فروخت (پیدایش ۳۴ـ ۲۵:۲۹) مقصود اینست که برکات بزرگ را نباید فدای چیزهای کوچک کرد.} بدون اینکه ترسی داشته باشد مانند همیشه اعلام کرد که تعمید روح القدس بدون شک با سخن گفتن به زبانهای دیگر، بنحوی که روح القدس قدرت تکلم می دهد، توأم می باشد. همیشه با جرأت و شجاعت به مردم می گفت: « طوری زندگی کنید که همیشه حاضر باشید. اگر برای حاضر شدن در انتظار فرصت مناسبی بنشینید، خیلی دیر خواهد شد. فرصت هیچگاه صبر نمی کند و حتی وقتی دعا می کنید باز هم درنگ نمی نمایید. نباید احتیاجی به حاضر شدن داشته باشید.»

وقتی اولین بار به آمریکا رفت اطلاع پیدا کرد که کنفرانسی در یکی از شهرهای شمالی کالیفرنیا شروع شده است و تصمیم گرفت که در این کنفرانس شرکت نماید. به آنجا رفت و خود را به مدیر کنفرانس معرفی کرد. اولین شب بعد از اینکه عده ای از کشیشان سخن گفته بودند، مدیر جلسه به ویگلزورت نگاهی کرد و با لحنی تمسخرآمیزگفت: « حالا نوبت شماست. حاضر هستید؟» ویگلزورت لبخندی زد و جواب داد: « همیشه حاضرهستم.» کت خود را درآورد و جلو منبر رفت و هنوز بیش از چند دقیقه سخن نگفته بود که توانست با پیام منحصر به فرد خود توجه تمام حضار را جلب نماید. ازآن زمان به بعد از او تقاضا کردند که مدت سه هفته هر صبح و شب موعظه کند زیرا عده ای از سخنرانان کنفرانس اظهار داشتند: « این شخص پیام برجسته ای درمورد ایمان دارد و ما مایلیم سخنان او را بشنویم.» در همین کنفرانس بود که ازاو دعوتهای متعددی به عمل آمد که در شهرهای مختلف کالیفرنیا موعظه کند. اسمیت ویگلزورت با گفتن چنین سخنان شجاعانه ای شنوندگان خود را بهیجان می آورد: « تمام کسانی که به دعا کردن عقیده دارند یک دست خود را بلند کنند. تمام کسانی که به دعا کردن با صدای بلند عقیده دارند دو دست خود را بلند کنند. حالا از جای خود بلند شوید و دعا کنید و هر چه آرزو دارید دریافت نمایید.» در ابتدا این روش عکس العملهای مختلفی را بوجود می آورد عده ای مخالفت نمی کردند ولی عده ای دیگر مخالفت شدید خود را علناً ابراز می نمودند. بطور کلی مردم این روش را قبول می کردند و استفاده زیادی می بردند.

البته انگلستان محافظه کار با این روش شدیداً مخالفت می کرد ولی ویگلزورت می دانست که این کار با روش مقدسین قرن اول مسیحی مطابقت دارد زیرا آنها « آواز خود را به یک دل به خدا بلند می کردند.» ویگلزورت می گفت: « بلند کردن دستها چیزی نیست که من اختراع کرده باشم بلکه در اولین قسمت کتاب مقدس ذکر شده است. ابراهیم همین کار را انجام داد. در آخرین قسمت کتاب مقدس هم می خوانیم که فرشتگان نیز این کار را انجام دادند.موسی، هارون، داود، ارمیا و حزقیال همه این کار را انجام دادند. وقتی قوم اسرائیل با عمالقه می جنگید بلند شدن دست موسی باعث غلبه اسرائیل می گردید. در رساله عبرانیان چنین می خوانیم: « **لهذا دستهای افتاده... را استوار نمایید.**» در **مزمور۱۳۴**به تمام خادمان خداوند دستور داده شده است که : « دستهای خود را به قدس برافرازید و خداوند را متبارک خوانید.» همین موضوع بوسیله پولس در **اول تیموتائوس۸: ۲** اعلام شده است: « **پس آرزوی این دارم که مردان دستهای مقدس را بدون غیظ و جدال بر افراخته در هر جا دعا کنند.**» در کتاب نحمیا نمونه ای ذکر شده است: « **و عزرا یهوه خدای عظیم**

را متبارک خواند و تمامی قوم دستهای خود را برافراشته در جواب گفتند آمین آمین و رکوع نموده و رو به زمین نهاده خداوند را سجده نمودند.» بدین طریق ملاحظه می فرمایید این روش با تعالیم کتاب مقدس مطابقت دارد و نباید باعث انتقاد گردد.»

غالباً جلسات خود را با چنین جملاتی به پایان می رسانید: « حالا ببینیم چه کسی می خواهد به خدا نزدیکتر شود؟ چه کسی می خواهد برکت مخصوص پیدا کند؟ کسانی که تشنه خدا هستند، برپا بایستند. کسانی که واقعاً علاقمندند، جلو بیایند. اگر یک قدم جلو بیایید معلوم می شود علاقه دارید و می خواهید به هدف برسید. اگر جلو منبر بیایید برای شما دعا خواهم کرد و خدا مستجاب خواهد فرمود.» مردم در جلو منبر جمع می شدند و ویگلزورت آنها را اینطور تشویق می کرد: « چه کسی حاضر است با ایمان دستهای خود را بلند کند و از خدا چیزی در خواست نماید؟» « حالا خدا را برای این موضوع شکر کنید.» این نوع استفاده از ایمان باعث گردید که دعاهای صدها نفر مستجاب گردد و عده زیادی در حالی که دستها و صدای خود را بسوی خدا بلند کرده بودند پر از روح القدس می شدند. دراین جلسات که بعد از جلسه اصلی تشکیل می شد ویگلزورت به قدری خلاصه و پر مغز سخن می گفت و طوری رفتار می کرد که در چند دقیقه چنان نتایج روحانی مهمی حاصل می شد که کشیشان معمولی در هزار سال هم نمی توانند چنین موفقیتی به دست آورند. به مردم تعلیم می داد که ایمان واقعی حتماً ثمراتی به بار می آورد. به آنها یاد می داد که چطور باید موانع را از بین برد و به هدف رسید.

تعالیمی که به حق جویان می داد معمولاً مختصر و مفید بود و مثلاً می گفت: « هر چه می خواهید از خدا در خواست نمایید. ایمان داشته باشید و مطلب خود را از خدا دریافت نمایید و خدا را برای جواب دعا شکر و تمجید نمایید.» گاهی چنین می گفت: « اگر درباره موضوعی هفت بار از خدا درخواست کرده باشید حتماً شش بار با ایمان دعا نکرده اید.» « احساسات ما قابل اعتماد نیستند بلکه ممکن است ما را به گمراهی بکشانند. اسحاق خواست از راه حس پسر خود را بشناسد ولی فریب خورد و یعقوب را به جای عیسو برکت داد. ایمان از احساس بهتر است و اگر ایمان داشته باشید احساسات خوب هم در شما بوجود خواهد آمد. زنی که خونریزی داشت دامن مسیح را لمس کرد و چون ایمان داشت در همان لحظه احساس کرد که سلامتی یافته است.» هرچند زندگی او مملو از دعا و تمجید بود و هر کار و هر سخنش به منزله عبادت خدا محسوب می گردید، ولی وقت خیلی زیادی صرف دعا و روزه نمی کرد. خودش طوری زندگی می کرد که معلوم بود اعتماد کاملی به خدا دارد و سایرین را نیز تشویق می کرد که همینطور باشند یعنی هر لحظه برای ملاقات با خدا آماده بوده و دچار وضع غیرمترقبه ای نشوند. به عقیده او وقتی مسیح می فرماید: « ایمان آور و بس » مقصودش واقعاً اینست که « **فقط ایمان آور**» وبه همین دلیل سایر روشها برای نزدیک شدن به خدا در مرحله دوم اهمیت قرار دارند.

در عین حال او به این نکته توجه داشت که یکی از علل موفقیت های او در خدمت به خدا این بود که عده زیادی برای او دعا می کردند و او از آنها بسیار سپاسگزار بود و در نامه هایی که به این اشخاص می نوشت از آنها درخواست می کرد که به دعاهای خود ادامه دهند. می گفت: « واعظ ها نباید آنچه را تصور می نمایند و فکر می کنند صحیح است به مردم بگویند بلکه باید آنچه را که می دانند بگویند و فکر کردن را به خود مردم واگذار نمایند.» در واقع خودش هر بار برای سخن گفتن برمی خاست عده زیادی را به فکر کردن وامی داشت. گاهی اصطلاحاتی که از کتاب مقدس به کار می برد آنطور که مردم می خواستند روشن نبود و به همین دلیل گاهی متهم می شد که عقاید مشکوکی تعلیم می دهد مثلاً کلمه « فانی » را طوری استعمال می کرد که بعضی از مسیحیان تصور کردند او معتقد است که انسان نباید بمیرد. ولی حقیقت این بود که خود ویگلزورت با پیروان این عقیده سخت مخالف بود. ویگلزورت آیه ١١از باب ٨ رومیان را نقل می کرد و اظهار می داشت که امکان دارد انسان بتواند در بدن فانی خود نیروی حیات و رستاخیز مسیح را ظاهر سازد ولی خودش بهتر از همه می دانست که: « انسانیت ظاهری ما فانی می شود.»

همیشه درباره قدرت ایمان به خدا سخن می گفت و اظهار می داشت: « ترس همیشه در شک و تردید است و از موانع می هراسد اما ایمان مانع را پشت سر می گذارد.» ایمان همیشه به هدف خود می رسد. اگر شما بعد از ملاقات با من در همان وضع سابق باقی بمانید معلوم می شود که خدا بوسیله من کار نمی کند. من اینجا نیامده ام که شما را با حرف های خوشمزه سرگرم سازم بلکه می خواهم شما را به مرحله ای از روحانیت برسانم که دربرابر امور محال لبخند بزنید و رحمت و شفقت خداوند و همچنین عظمت او را مشاهده نمایید.» « اشخاصی که اهل ایمان هستند همیشه شهرت خوبی دارند.» من از ناراضی بودن خود راضی هستم زیرا هرگاه راضی شوم از پیشرفت باز می مانم.» « ما باید ازافکار محدود خود دست بکشیم و چیزهای بزرگی از خدا بطلبیم زیرا خدا خدای عظیمی است و بزرگی او پایانی ندارد.»

ذیلاً بعضی از سخنان متهورانه و تشویق آمیز او ذکر می گردد.

عده بسیار زیادی از ما در مدارج اولیه نجات درجا می زنیم. مگر نمی شنوید که صدای خدا شما را به ارتفاعات لطف الهی دعوت می نماید؟ کوه نوردی خیلی لذت دارد! بسوی بالا حرکت کنید. ارتفاعات حبرون دربرابر ما قرار دارد، مگر نمی خواهید میراث گرانبهای سماوی خود را مطالبه نمایید؟
« **از روح پر شوید** » یعنی در روح غرق شوید بطوری که تمام وجود شما از روح القدس لبریز گردد. در اینصورت وقتی دیگران با شما بد رفتاری می کنند و تحت فشار قرار می گیرید فقط اخلاق مسیح وار ظاهر می سازید.

فدائیان پنطیکاست فقط در فکر خدمت هستند و کمتر در بند عزت و احترام می باشند. آنها در پی رنج و زحمت هستند نه تحسین و تمجید مردم. هیچ آرزویی ندارند جز اینکه موجبات رضایت خداوند خود را فراهم سازند.

ما باید بیشتر از شهرت درپی شخصیت عالی باشیم. بدست آوردن محبوبیت چندان مشکل نیست ولی یک شخصیت نجیب، ثمره سالها تربیت و انظباط الهی است،

مسیحیان از فقر در زحمت نیستند بلکه آنچه آنها را ناراحت نموده مرضی است که خسّت و خود پسندی نام دارد.غالباً برای خود و فرزندانشان همه چیز دارند ولی آنقدر شجاعت قلبی ندارند که از مال خود برای پیشرفت کار خداوند استفاده کنند و پول خود را صرف راحتی همنوعان خود نمایند.

عده بسیار زیادی از مردم عمر خود را فقط صرف تهیه معاش می نمایند. در حالیکه زندگی برای خوراک فقط کار اشخاص تنبل و بی ابتکار و بیکاره است. هدف اشخاص نیرومند و عادل و مقدس این است که دارای زندگی مفید و پر ثمری باشند و فقط با تأمین معاش خود راضی نمی شوند. اولی در دایره محدود و زندان مانند خود خواهی زندگی می کند ولی دومی در دنیایی زندگی می کند که حد و مرزی ندارد.

اشخاص کوته فکر از عیبجویی لذت می برند ولی اشخاصی که دارای شخصیتی عالی هستند همیشه از خوبیها تعریف می کنند. اشخاص پست همیشه منفی باف هستند ولی اشخاص بزرگ همیشه حرفهای مثبت می زنند، این اشخاص به زندگی مفهومی می بخشند و با تشکر و تقدیر عالی ترین استعدادهای ما را ظاهر می سازند.

به زندگی باطنی و افکار خود توجه داشته باشید زیرا اگر زندگی باطنی شما تقویت نشود خدماتتان چندان دوامی نخواهد داشت.

بیشتر تشکیلات ظاهری پنطیکاستی ما میان تهی هستند و خداوند در مشارکتهایی که صمیمانه هستند با شکوه و جلال خود سکونت دارد. ما هنوز در مراحل بسیار ابتدایی زندگی در روح قدم می زنیم در حالیکه هنوز در راه محبت الهی مسافت زیادی در پیش داریم و هنوز باید برکات زیادی را از راه لطف الهی دریافت داریم.

« **از روح پر شوید** » یعنی از روح القدس لبریز گردید بطوری که برای چیز دیگری جایی باقی نماند. این نوع زندگی چه فایده ای دارد؟ فایده اش این است که اگر شرارت را از باطن خود دور سازیم و قلب ما از روح الهی لبریز شود دیگر جایی برای افکار ناپاک نخواهد ماند و از انتقادهای مخرب و تلخکامی و نومیدی خلاص خواهیم شد.

هیچکس نمی تواند در باره پیروزی بر وسوسه صحبت کند مگر اینکه خودش از این مراحل گذشته باشد. پیروزی در جنگ بدست می آید.

هر روز باید بیشتر پیشرفت نمایید. باید خود را فراموش کنید تا بتوانید به خدا نزدیکتر شوید. باید از هر چیزی که پاک و مقدس نیست دست بکشید. خدا مایل است که دارای قلب پاک باشید و با اشتیاق تمام به دنبال قدوسیت بروید.

فقط وقتی ایمان می آوریم، کارهای مهمی انجام می شود. کلام خدا وقتی سودمند می شود که شنوندگان آن را با ایمان قبول نمایند.

خدا مایل است بطوری پر از روح القدس بشوید که تمام زندگی شما لبریز از شکر و تمجید خدا باشد.

بزرگترین هدفی که مسیح برای ما تعیین کرده عبارت است از خدمت. وقتی به مرحله ای برسیم که بتوانیم فقط به خاطر محبت به مردم خدمت نماییم دست خداوند با ما خواهد بود و هرگز شکست نخواهیم خورد.

کسانی که نسبت به خدا وفادار هستند کوشش می کنند که در بدن او یعنی کلیسا تفرقه ای بوجود نیاید.

دو چیز به شما کمک خواهد کرد که از خود خواهی آزاد شوید و وعده های الهی را دریافت نمایید: اولی پاکی است و دومی ایمان که پیوسته بوسیله پاکی شعله ورتر می گردد.

خدا از اشخاصی که همیشه به عقب نگاه می کنند و در فکر گذشته هستند نمی تواند استفاده بکند.

درباره کلام خدا نباید دعا کرد بلکه باید آنرا پذیرفت و اطاعت نمود.

هرجا یکدلی و هماهنگی باشد خدا برکات خود را فرو خواهد ریخت. « یکدل بودن » رمز پیروزی است. مواظب باشید که سخنانی که یکدلی و هماهنگی را برهم می زند برزبان نیاورید بلکه طوری زندگی کنید که وجودتان باعث کمک به سایرین و پیشرفت آنان و باعث ایجاد هماهنگی و یکدلی گردد.

بدون اینکه خجالت بکشید آرزوهای قلبی خود را از خدا در خواست نمایید زیرا او خدایی است که دعاها را مستجاب می فرماید.

اگر با اتکا به احساسات خود زندگی کنید غالباً غمزده و ناراحت خواهید بود. بخاطر داشته باشید که خدا در مسیح ما را بسیار عالیقدر ساخته است و می فرماید: « همه چیز از آن شما است.» فراموش نکنید که ما « ورثه خدا و هم ارث با مسیح هستیم.» یک روز یکشنبه ویگلزورت درشهر ناشناسی بود و بدنبال محل عبادت می گشت اتفاقاً به عبادتگاه کویکرها رسید. مدتی مانند سایرین ساکت نشست ولی مانند سراینده مزامیر که می فرماید: « چون تفکر می کردم، آتش افروخته گردید. پس بزبان خود سخن گفتم.» ویگلزورت هم روحش مشتعل شد و دعاهای الهام بخشی از لبهای او جاری گردید. بعد از پایان جلسه، رهبران بدور او حلقه زدند و پرسیدند:« چطور شد که روح القدس اینقدر زود در تو مشغول فعالیت شد! از چه فرقه ای هستی؟» از جوابی که شنیدند تعجب کردند زیرا ویگلزورت به آنها گفت: « می دانید چیست؟ وقتی روح القدس در من فعالیت نمی کند من روح القدس را در خود به حرکت می آورم.» البته این جواب تا حدی رک و خلاف ادب بود ولی ما بارها از او شنیده بودیم که می گفت: « وقتی من با اراده خود بوسیله ایمان شروع می کنم، روح القدس مرا تقویت می بخشد و مسح می فرماید به این طریق با وجودی که بطور طبیعی شروع کرده ام ولی روح خدا کار را ادامه می دهد.»

درباره اسمیت ویگلزورت باید گفت که او شخصی بود منحصر بفرد که با دیگران تفاوت داشت و کسی نمی توانست کارهایش را پیش بینی کند. بقدری صمیمی و بی ریا بود که هرگز نمی توانست طوطی صفت از دیگران تقلید نماید و بقدری ساده بود که نمی شد از او تقلید کرد. عده ای کوشش کردند که کارهای ابتکاری او را تقلید نمایند ولی این تقلید را نامناسب یافتند و کارشان درست مانند لباس جنگی شائول برای داود و مانند عصای الیشع برای جیحزی بی فایده بود وحتی می توان گفت که این تقلید مانند تقلیدی که هفت پسر اسکیوا از پولس رسول کردند و خواستند دیوها را بیرون کنند خالی از خطر نبود.

<u>فصل دوازدهم</u>

آزادی از طمع

درعبرانیان باب سیزده آیه پنجم چنین می خوانیم: « سیرت شما از محبت نقره خالی باشد و به آنچه دارید قناعت کنید». قهرمان محبت ما به این آیه مانند سایر آیات کتاب مقدس ایمان داشت و اطاعت می کرد. یکبار در منزل یکی از میلیونرهای لندن مهمان بود و صبح زود باهم در هایدپارک قدم می زدند.ویگلزورت اظهار داشت: « برادر عزیز، من به مادیات علاقه ای ندارم بلکه مانند پرندگان شاد و آزاد هستم.» ولی درهمان لحظه ای که این سخنان را می گفت در جیب خود نامه ای از خانواده خود داشت که متن آن می توانست قلب بسیاری از مردان را با ترس و اضطراب پر سازد و آنها را بسیار ناراحت سازد.

شخص میلیونر از ویگلزورت پرسید: « چه گفتی؟ خوب نفهمیدم دوباره تکرار کن» وقتی ویگلزورت حرف خود را دوباره تکرار کرد دوست میلیونرش چنین گفت: « من حاضرم هرچه دارم از دست بدهم و درعوض بتوانم چنین حرف بزنم.» اگر ویگلزورت کوچکترین اشاره ای می کرد، آن شخص حاضر بود هرچه پول لازم بود به او هدیه بدهد. این شخص ثروتمند می توانست به آسانی و درعین حال با کمال افتخار و خوشحالی تمام احتیاجات مادی را که در نامه نوشته شده بود تأمین نماید ولی بنظر ویگلزورت مقبول خدا بودن و داشتن آزادی شخصی خیلی پرارزش تر از این بود که انسان از لحاظ مالی مدیون شخص دیگری باشد. او این آیه را از حفظ می دانست: « رشوه مخور زیرا که رشوه بینایان را کور می کند و سخن صدیقان را کج می سازد.» تا پایان عمر حسابش کاملاً پاک بود و واقعاً می توانست ادعا کند: « نقره یا طلا یا لباس کسی را طمع نورزیدم.» او می توانست دهان خود را ببندد و افکار خود رامخفی دارد و در مقابل مردم لبخند برلب داشته باشد و در عین حال در قلب خود بارهایی حمل کند که پشت هر پهلوانی را خم می کرد.

تمام بارهای خود را به حضور خداوند می آورد و با دعای خود آسمان را بر زمین می کشانید تا احتیاجاتش تأمین می شد. وقتی کلیسایی او را برای تشکیل جلساتی دعوت می کرد یکی از شرایطی که ویگلزورت تعیین می نمود این بود که اقلاً در یکی از جلسات جمع آوری هدایا مخصوص کار بشارتی و میسیونری باشد. برای خودش چیزی مطالبه نمی کرد ولی همیشه در فکر کسانی بود که انجیل را در کشورهای دور دست موعظه می نمایند. یکبار بما چنین گفت: « خیلی میل دارم که در موقع امضای چک برای مؤسسات میسیونری عکس مرا بگیرید زیرا در این گونه مواقع خیلی خوشحال هستم.» طی یک دوره از جلسات چکی که مبلغش خیلی زیاد بود به او داده شد. ویگلزورت درباره شخصی که چک را صادر کرده بود تحقیقاتی نمود و معلوم شد که ثروتمند است و هدیه او بدون شرط می باشد. این چک را به مؤسسه میسیونری فرستاد تا برای مخارج خود صرف نماید. بعد از مدتی درباره صادر کننده چک چیزهایی شنید که بنظر او مناسب نبود و بهمین دلیل تمام پول را به اقساط به او برگردانید.

او از افراط و اتلاف نفرت داشت. در سالهای جنگ که درآمد کم بود و هزینه زیاد و قیمتها خیلی بالا رفت، همیشه میزان مخارج خانه را از او مخفی میداشتند زیرا اگر متوجه می شد که فلان جنس بنظر خودش گران است غیرممکن بود آن را مصرف نماید و بهمین دلیل مجبور می شد آن جنس را از جلوی چشم او دور نمایند. درباره خودش گاهی تا حدی خسّت نشان می داد ولی درمورد دیگران به هیچ وجه اینطور نبود و مخصوصاً درمواردی که با خدا مربوط می شد سخاوت و بخشندگی خاصی داشت. درواقع می توان گفت که بهیچ وجه خسیس نبود بلکه عقیده داشت که پول، خادم و خدمتگزار خوبی است ولی انسان نباید اسیر آن شود. می گفت: « شخص دانا کسی است که دخلش بیست و خرجش نوزده باشد ولی شخص نادان تمام درآمد خود را خرج می کند وکارش به فقر و احتیاج می انجامد.» در پایان یک دوره از جلسات چکی دریافت کرد که مبلغ آن خیلی زیاد بود و در همین موقع با دو میسیونر که در چین کار می کردند آشنا شد. آنها برای مراجعت به محل مأموریت خود به پول نسبتاً زیادی احتیاج داشتند. ویگلزورت وقتی این موضوع را

شنید فوراً چک را ظهر نویسی کرد و به این دو شخص داد در حالی که این چک در واقع ثمره و دستمزد یک ماه تلاش طاقت فرسای او بود. چندین بار از همین نوع کارها انجام داد.

چندین سال درآمدی را که از کتاب « ایمانی که پیوسته رشد می کند» بدست می آورد برای کار مسیحی در کشورهای دیگر اختصاص داده بود. از تمام نقاط جهان تقاضای کمک دریافت می کرد و حتی المقدور جواب مثبت می داد. باوجود مراتب فوق، عده ای از سخاوت او سوء استفاده می کردند. مثلاً یکبار وقتی به استرالیا و زلاند جدید مسافرت می کرد مدت کوتاهی در آمریکا توقف نمود و در همان موقع ترتیباتی داده شد که بعد از مراجعت از استرالیا و زلاند جدید جلساتی در آمریکا تشکیل دهد. وقتی در زلاند جدید بود خدا به طرز مخصوصی روح القدس را فرو ریخت و در همه جا بیداری بوجود آورد. بیداری روحانی به اوج خود رسیده بود و در همین موقع وقت رفتن او به آمریکا نزدیک می شد. چند نامه دریافت کرد ولی جواب داد که هنوز نمی تواند از زلاند جدید خارج شود. چند نامه و تلگراف رد وبدل شد ولی کسانی که از او قول گرفته بودند که در تاریخ معینی به آمریکا برود اصرار می کردند که هرچه زودتر به قول خود وفا کند. عده زیادی از اهالی زلاند جدید نیز از او تقاضا می کردند که مدت بیشتری در آن کشور بماند ولی ویگلزورت بر اثر اصرار آمریکایی ها مجبور شد به آمریکا برود. کلیسایی که از او دعوت کرده بود متعهد شد ه بود که هزینه مراجعت او را بپردازد و در ضمن وعده داده بود که در ازای یک ماه جلساتی که توسط ویگلزورت تشکیل می شود هدیه ای نیز به او داده شود.

از او اجازه گرفتند که سخنرانیهای او را که بوسیله تندنویس نوشته می شد چاپ کنند. در همین جلسات جمع آوری مخصوصی نیز برای تأسیس آموزشگاه کتاب مقدس انجام دادند. ولی رهبران کلیسا از او تقاضا نمودند که از دریافت هزینه مراجعت خوداری نماید. ویگلزورت به آنها گفت که به پول احتیاج دارد و بعلاوه در زلاند جدید کارش به خوبی پیشرفت می کرد و وضع مادی نیز خوب بود ولی او بخاطر آنها آن کشور را ترک کرده و به آمریکا آمده بود ولی چون رهبران کلیسا در خواهش خود اصرار نمودند او هم از دریافت این مبلغ چشم پوشید. جلسات به پایان رسید و عده زیادی شهادت دادند که برکات فراوانی یافته اند ولی رهبران کلیسا قولی را که درمورد پرداخت هزینه مراجعت داده بودند عملی نکردند. وقتی از این شهر خارج می شد پولش کمتر شده ولی تجربه و دانایی اش افزایش یافته بود. مدت کوتاهی، برای اینکه چنین وضعی دوباره تکرار نشود، وقتی کلیسایی او را دعوت می کرد از اول موضوعات مالی را روشن می ساخت ولی بعداً متوجه شد که این گونه موارد خیلی بندرت پیش می آید.

یکبار کشیش یکی از کلیساهای بزرگ به او چنین گفت: « برادر عزیز، شما مدت سه ماه در اینجا کار کرده اید و بر اثر خدمات شما کار ما براساس جدید و محکمی قرار گرفته است. اعضای کلیسا تصمیم گرفته اند بهر قیمتی شده شما را اینجا نگهدارند و رهبران کلیسا از من خواهش کرده اند با شما صحبت کنم و ببینم چقدر حقوق می خواهید. هر قدر بخواهید خواهیم داد به شرطی که در کلیسای ما بمانید.» سپس این کشیش خودش حقوق هنگفتی ذکر کرد وگفت حاضر هستند این مبلغ را به او بپردازند تا او را از دست ندهند ولی ویگلزورت با صراحت تمام جواب داد: « من هرچه را که خدا انتظار داشت در اینجا انجام داده ام و اگر تمام پولهای دنیا را هم به من بدهید باز نخواهید توانست مرا اینجا نگهدارید. خواهش می کنم رهبران کلیسا را جمع کنید تا باهم دعا کنیم و من خداحافظی کنم و بروم.» عده ای که جمع شده بودند با گریه از او التماس می کردند که در تصمیم خود تجدیدنظر نماید ولی تصمیم او قطعی بود. ویگلزورت با آنها دعا کرد و ضمن خداحافظی چنین گفت: « من آرامشی دارم که بهیچوجه نمی توان با پول بدست آورد. وقتی خدا از من راضی است مثل این است که میلیونها دلار به من داده اند. خشنودی الهی را با تمام طلاهای جهان عوض نمی کنم. رضای خدا را در فکر و قلب خود مانند گنج گرانبهایی حفظ می نمایم. آیا صلاح است که من این برکات را با ثروت دنیوی مبادله نمایم؟ به هیچوجه!»

قهرمان محبت ما با عده زیادی از ثروتمندان درتمام نقاط جهان دوستی داشت ولی هیچگاه تحت تأثیر کسی قرار نمی گرفت. اگر کمی طمعکار می بود می توانست خیلی ثروتمند شود ولی غالباً سخنان الیشع را تکرار می کرد و می گفت: « آیا این وقت، وقت گرفتن نقره (پول) است؟» گاهی پیشنهاداتی به او می شد که او را در وضع مشکلی قرار می داد. مثلاً صاحب یک کارخانه آبجو سازی که میلیونر بود برای معالجه زن خود به بهترین متخصصین جهان مراجعه کرده و نتیجه ای نگرفته بود. این شخص از ویگلزورت درخواست کرده بود که از صرف وقت یا پول بهیچوجه مضایقه نکند و برای شفای همسر او بشتابد. بعضی از والدین که کودکانشان ناراحتی روانی داشتند حاضر بودند برای شفای آنها هر مبلغی که از آنها مطالبه می شد بپردازند. ثروتمندانی که بیمار و از لحاظ فکری ناراحت و مأیوس بودند به کمک او احتیاج داشتند و به او تلگراف می زدند « با هواپیما پرواز کنید. پول اهمیتی ندارد.» ولی ویگلزورت گوش خود را درمقابل این پیشنهادات مالی می بست و بهیچوجه حاضر نبود گامی خارج از میل و رضای خدا بردارد.

اگر برای پاک ماندن لازم بود بی پول شود ویگلزورت از این امر باکی نداشت. با وجودیکه از ارزش و فایده پول اطلاع کامل داشت در عین حال از خطرهای آنهم بی خبر نبود. وقتی به دعوتهای رسیده پاسخ می داد و نقشه مسافرتهای خود را تنظیم می نمود پول بهیچوجه در تصمیمات او تأثیری نداشت. تجربه به او نشان داده بود که گاهی قولهای دعوت کنندگان عملی نمی شود ولی می دانست که اگر هدف واقعی او خدمت به خدا باشد گنجهای الهی همیشه در اختیار او خواهد بود. همیشه این آیه را بخاطر داشت. « از نیکوکاری و خیرات غافل مشوید زیرا خدا بهمین قربانیها راضی است.» در سال ۱۹۲۳که به شهر اسپرنیگفیلد میسوری رفته بود در خانه نویسنده ای ساکن بود. در آن موقع من و همسرم از مال دنیا چندان نصیبی نداشتیم. ویگلزورت متوجه شد که لباسهای ما چندان تازه نیست و ما را به فروشگاهی برد برای ما لباس تازه خرید. بقدری از این نیکوکاری خود درمورد ما که از دوستان صمیمی او بودیم خوشحال شده بود که اشک از چشمهایش جاری گردید.

برای اینکه کسی متوجه گریه او نشود به گوشه تاریکی رفت و اشکهای خود را پاک کرد و نزد ما برگشت. از هر فرصتی استفاده می کرد که به مردم تعلیم دهد و آنها را تشویق نماید که برای کار خدا سخاوتمندانه پول بدهند. یکروز در مقابل عده زیادی در یک کنفرانس کلیسای پنطیکاستی در لندن سخن می گفت اظهار داشت: « امروز سالروز تولد من است. امروز هفتاد ساله شده ام. می دانم که بسیاری از شما به من علاقه دارید و می خواهید هدیه ای بمناسبت این روز به من بدهید. بعضی از شما خانمهایی که اینجا حضور دارید فقط چند روز در این شهر خواهید ماند ولی مقدار زیادی لباس همراه خود آورده اید. مردان هم ممکن است در خرید لباس صرفه جویی کنند و از این راه هم خانمها و هم آقایان می توانند مقداری از پول خود را برای کار خدا تقدیم نمایند. ما این هدایا را برای مخارج میسیونری در تمام جهان مورد استفاده قرار خواهیم داد.» تمام حضار پیشنهاد او را استقبال کردند و پول زیادی جمع شد که هرگز سابقه نداشت و موجب پیشترفت زیادی در کار خداوند گردید. به عقیده ویگلزورت همیشه بخشیدن از گرفتن فرخنده تر بود و همه را تشویق می کرد که برای خود گنجهایی در آسمان بیندوزند.

بعد از فوت او یکی از دوستان استرالیایی اش چنین نوشت « هیچگاه اولین کنفرانسی را که درسال ۱۹۰۸در ساندرلند تشکیل شد از یاد نمی برم. جمع آوری به کار میسیونهای خارجی اختصاص داده شده بود. مبلغ هفتاد پوند (درحدود هزار و دویست تومان) جمع آوری شد. وقتی مبلغ جمع آوری اعلام شد عده ای دست زدند ولی ویگلزورت که بنظرش این مبلغ خیلی کم بود از جای خود برخاست و با لحنی ملایمت آمیز در حالی که اشک از چشمهایش جاری بود چنین گفت: « پیام پنطیکاستی با هفتاد پوند چندان جور نمی آید!» در حدود بیست و شش سال قبل در همین کنفرانس در برادفورد شرکت کردم و پولی که برای فعالیتهای میسیونری جمع شد ۱۲۰۰پوند (درحدود بیست یکهزار تومان) بود و سال بعد به ۱۳۵۰پوند رسید.»

ایمان درحال رشد

از اسمیت ویگلزورت

فصل سیزدهم ـــــــ شانزدهم

<u>فصل سیزدهم</u>

نبرد عظیم ایمان

در دوم سموئیل باب ۲۳ آیات ۱۲ـ ۸ شمه ای از کارهای دلاورانه سه نفر از سرداران داود ذکر شده است. عدینو بر هشتصد نفر تاخت آورد و ایشان را در یک وقت کشت . العازار با فلسطینیان روبرو شد و بقدری جنگید که دستش خسته شد و به شمشیر چسبید و در نتیجه اسرائیل پیروزی عظیمی بدست آورد و غنایم جنگی زیادی گرفت. سومی شمه بود که در میان قطعه زمینی پر از عدس ایستاد و آن را نگاه داشته فلسطینیان را شکست داد و خداوند ظفر عظیمی به اسرائیل بخشید. قهرمان محبت ما نیز مانند این سه مرد دلاور با کمال شجاعت نبرد عظیم ایمان را جنگید. غالباً سؤال می شود: « چگونه می توان ایمان قوی پیدا کرد؟» جواب قهرمان محبت ما به سؤال فوق این است: « ایمان عظیم در نتیجه نبردهای عظیم بوجود می آید. شهادتهای مهم و برجسته نتیجه آزمایشهای بزرگ است. پیروزیهای بزرگ بعد از وسوسه ها و آزمایشهای متعدد بدست می آید.» نکته جالب توجه این است که بزرگترین مدالهای جنگی دنیا بصورت صلیب است که نشانه بزرگترین کشمکش و بزرگترین پیروزی می باشد.

عده زیادی به این حقیقت که مسیح امروزهم بیماران را شفا می دهد مخالفت می نمایند ولی قهرمان محبت ما تعلیم خود را براین اساس قرار داده بود که امروز مسیح با دوران گذشته تفاوتی ندارد و خداوندی که تغییر پذیر نیست امروز هم به تمام بیماران و محتاجان می فرماید:« من یهوه (خداوند) شفا دهنده تو هستم.» به مصداق: « دوصد گفته چون نیم کردار نیست» عملاً نشان می داد که خداوند امروز هم شفا دهنده است و هزاران نفر براثر دعاهای او نجات و شفا می یافتند بنابراین دیگر جای بحث و استدلال نبود.خداوند اجازه فرمود که او با مشکلات و وسوسه های فراوان روبرو شود ولی مکرراً اظهار می داشت: « خداوند بارها جاده صاف کن خود را از روی من گذرانیده و مرا صاف کرده است ولی هیچگاه مرا روی زمین باقی نگذاشته است.» قبلاً شرح دادیم که خدا چگونه ویگلزورت را بوسیله دعای صمیمانه مرد جوانی که باجدیت دعا کرد از بیماری آپاندیس و مرگ حتمی خلاصی بخشید. در آن موقع آیه ای که باعث کمکش شد این بود: « از ایام یحیی تعمید دهنده تا الآن ملکوت آسمان مجبور می شود و جباران آن را به زور می ربایند.»

او از این آیه اینطور نتیجه گرفت که باید برای خلاصی از بیماری خود مانند جباران و نیرومندان، ایمان خود را بکار بیندازد و به همین دلیل با جدیت تمام دعا کرد و با قدرت ایمان خود جواب مثبت دریافت نمود. بعد از آن نیز با نیرومندی خاصی برای دیوانگان و بیماران دعا می کرد و از قول خداوند درکتاب اشعیاء نبی اطاعت می نمود که می فرماید:
« مگر روزه ای که می پسندم این نیست که بندهای شریران را بگشایید و گره های یوغ را باز کنید و مظلومان را آزاد سازید و هر نوع یوغ را بشکنید؟» رفتار او مانند کودکی نبود که می خواهد گربه ای را کتک بزند بلکه قربانیان را از دهان اژدها خلاص می کرد.در سالهای آخر زندگی خود با سه آزمایش مشکل بدنی روبرو شد. اولی این بود که حدود پانزده سال قبل از رحلتش یکی از دوستانش که طبیب بود او را معاینه کرد و گفت: « آقای ویگلزورت، عکسهایی که از بدن شما گرفته شده است نشان می دهد که در وضع بسیار خطرناکی هستید. کلیه های شما دارای سنگهای بزرگی است و من توصیه می کنم هر چه زودتر عمل کنید زیرا این سنگها بعد از ناراحتی زیادی که ایجاد خواهند کرد باعث مرگ شما خواهند گردید.

اگر اجازه بدهید همین حالا به بیمارستان تلفن بزنم تا برای شما تختخوابی رزرو نمایند.» ویگلزورت نگاهی بصورت دکتر کرد و گفت: « آقای دکتر خدایی که بدن را خلق فرموده است قادر است آن را شفا دهد. تا وقتی زنده هستم هیچ کارد جراحی نباید بدن مرا پاره کند.» دکتر پرسید: « پس سنگها چه می شود؟» ویگلزورت جواب داد: « خدا چاره ای خواهد اندیشید.» دکتر گفت: « من خیلی میل دارم ببینم خدا در این مورد چه کاری خواهد کرد.» ویگلزورت گفت: « حتماً خواهید دید.» و بعد از گفتن این حرف از نزد دکتر بیرون رفت. دردها بتدریج شدیدتر می شد و شب و روز ناراحتی موضعی بیشتر می گردید. در خانه لگنی در محل مناسب قرار داده شده بود که در مواقع لزوم ویگلزورت بتواند از آن استفاده نماید. آن روز دردهای او بسیار شدید بود و وقتی دخترش لگن ادرار را خالی می کرد دید در ته آن سنگی که مانند اسفنج سوراخ سوراخ بود قرار دارد. این سنگ در موقع رد شدن از کلیه باعث ایجاد دردهای شدید شده بود. وقتی ویگلزورت این سنگ را دید چنین گفت: « این ابتدای عمل جراحی است که خدا انجام داده است.»

در واقع این ابتدای کار بود ولی سالها رنج کشید تا آخرین سنگ دفع شد. سنگی که از او خارج شده بود به دکتر نشان داد و دکتر اقرار کرد که برای خارج شدن چنین سنگی از کلیه حتماً معجزه ای انجام شده است. جای تعجب بود که ویگلزورت در حالی که این همه درد تحمل می نمود و برای خارج شدن سنگها خونریزی پیدا می کرد چگونه می توانست خدمات خود را بدون کوچکترین وقفه ای ادامه دهد. یکروز ازرختخواب خود برخاست تا به جزیره مان که از محل سکونتش فاصله زیادی داشت برود و برای چند بیمار دعا کند. برای رسیدن به آنجا لازم بود در آن فصل زمستان سه ساعت با قطار مسافرت کند و بعد با کشتی کوچک اوقیانوس پیما چند ساعت سفر نماید. وقتی به مقصد رسید یکی از خویشاوندان او که پرستار بود از او تقاضا نمود که استراحت کند و شیشه آب گرم در رختخواب خود بگذارد تا حالش بهتر شود. ولی او بسراغ بیماران رفت و برای شفای آنها دعا کرد و خدا دعاهایش را مستجاب فرمود. وقتی مراجعت می کرد سنگهایی از کلیه اش درحال خارج شدن بود و بقدری خون ازدست داد که صورتش سفید شده بود و مجبور شدند اورا در قالی بپیچند تا گرم شود.

بعدًا همراه داماد خود برای بازدیدی طولانی به سوئد و نروژ رفت. تمام شب چندین بار از رختخواب بیرون آمد تا از کلیه اش سنگ خارج کند و گاهی از شدت درد روی زمین می غلتید. باوجود این روزی دوبار برای بیماران دعا می کرد، در کلیسای بزرگ فیلادلفیا در استکهلم؛ دعا برای بیماران کاری بود که وقت زیادی می گرفت یک روز بعد از ختم جلسه، کشیش کلیسا که لویی پطرسLevi Pethrus نام داشت اطلاع داد که درجلسه بعد ازظهر در حدود هشتصد نفر تقاضای دعا داشتند و در جلسه شب پانصد نفر در انتظار دعا بودند. وقتی به نام عیسی مسیح برای بیماران دعا می کرد عده زیادی شفا می یافتند در حالی که خودش بیشتر ازهمه مریض بود ولی به سلامتی خود توجه ای نمی کرد. حقیقتاً می توان گفت که او درحالی که خودش جسماً ضعیف بود به دیگران خدمت می کرد. در سوئد هرجا قدم می گذاشت شعله های بیداری روحانی زبانه می کشید. و مردم نجات می یافتند و از انواع بیماریها آزاد می شدند. سالنهای بزرگ پر از مردم بود و همه برکات زیادی می یافتند. کمتر کسی متوجه بود که او در چه وضعی است و هیچکس نمی دانست چگونه با بزرگترین آزمایش خود دست و پنجه نرم می کرد و پیروز می گردید.

وقتی به آمریکا رفت بزرگترین سالنها پر شد و برای هزاران نفر دعا کرد و همه را خدمت نمود ولی ناراحتی او ادامه داشت. بارها اتفاق افتاد که دختر و دامادش درحالی که او در رختخواب بود به محل جلسه رفتند و جلسه را شروع کردند ولی بعد از رفتن آنها ویگلزورت بلند می شد و به کلیسا رفته موعظه می کرد و برای مریضان دعا می نمود و برمی گشت و بازدر رختخواب استراحت می کرد. گاهی در جلسات درد را تحمل می نمود ولی وقتی دیگر چاره ای نداشت از منبر پایین می آمد و بعد ازاینکه خود را راحت می ساخت دوباره برای ادامه جلسه برمی گشت. جیمز سالتر چنین می گوید: ما که در آن سالها غالباً باهم بودیم و گاهی در یک اطاق می خوابیدیم، از غیرت و علاقه او به موعظه های آتشین و دعا برای بیماران و محبتی که نسبت به آنان داشت حیرت زده می شدیم. هیچگاه از جلسات غایب نمی شد و با وجودی که گاهی مجبور می شد شخص دیگری را برای موعظه تعیین کند ولی خودش حاضر بود. دردهای خود را با بردباری حیرت انگیزی تحمل می کرد و از آن برای جلال خدا استفاده می نمود.

سنگهایی را که از کلیه خارج شده بود در یک بطری شیشه ای جمع آوری کرده بود و تعداد آنها درحدود صد عدد بود. این آزمایش او درحدود شش سال طول کشید و بعد از آن کار خود را با ایمان و اعتماد بسیار قوی تری ادامه داد. او خیلی میل داشت که شبیه ایوب باشد یعنی طوری بشود که خدا بخاطر او در برابر شیطان افتخار نماید. در تمام مدت این آزمایش که دردها را تحمل می کرد، اعتماد خود را با این آیات از کتاب ایوب ابراز می داشت: « زیرا او طریقی را که می روم می داند و چون مرا می آزماید مثل طلا بیرون می آیم. پایم اثر اقدام(یعنی قدمهای) او را گرفته است و طریق او را نگهداشته ام و از آن تجاوز نمی کنم. (ایوب ۱۱و ۲۳:۱) » در سال ۱۹۳۷قهرمان محبت ما به آفریقای جنوبی مسافرت کرد. بارها اظهار داشت که این مسافرت سخت ترین مسافرت بوده است. وقتی از انگلستان حرکت می کرد

حالش خوب نبود و درموقع سوار شدن به کشتی از شدت درد ناراحت بود. در طول مسافرت غالباً از بیماری سیاتیک که نمی گذاشت به آسانی راه برود ناراحت بود باوجود این جلساتی که در آفریقای جنوبی تشکیل داد بسیار پربرکت بود و ثمرات آن تا امروز باقی است.

شخصی که از خواندن کتاب « ایمانی که پیوسته رشد می کند» یعنی مجموعه یک دوره موعظه های ویگلزورت برکات فراوانی یافته بود اتومبیل بزرگی خرید و با راننده ای در اختیار ویگلزورت گذاشت تا در آفریقای جنوبی هرجا می خواهد برود. این اتومبیل به پیشرفت کار ویگلزورت خیلی کمک کرد ولی درعین حال نقائص چندی نیز داشت. وقتی با این اتومبیل مدت چند هفته از کنگوی بلژیک بطرف جنوب مسافرت می کرد دخترش الیس و دامادش نیز همراه او بودند. یک شب بعد از جلسه ای بسیار مشکل و خستگی آور، آقای سالتر او را کمک کرد که به اطاق خواب برود. وقتی به اطاق خواب رسیدند ویگلزورت در را بست و به دامادش آقای سالتر گفت که بطور شدیدی گرفتار فتق شده و علت آن سوار شدن و پیاده شدن از اتومبیل بوده است. شاید سوار شدن و پیاده شدن مزید برعلت بود زیرا او عادت داشت که در موقع موعظه و شفای بیماران از منبرهای نسبتاً بلند پایین بپرد و این عمل برای پیر مردی هفتاد وهشت ساله بدون شک خطرناک است. باوجوداین برنامه خود را در آفریقای جنوبی بطور کامل انجام داد و به استثنای داماد و دخترش هیچکس از ضعف او مطلع نگردید.

آقای سالتر درباره این مسافرت چنین می گوید: « نمی توان باور کرد که او با چه نیرو و قدرتی کار می کرد و موعظه می نمود! سالنهای بسیار بزرگ پر از جمعیت می شد و او هزاران کیلومتر روی جاده های خاکی پر گرد و خاک مسافرت می کرد و موعظه می نمود و برای بیماران سیاه و سفید دعا می کرد، هر نوع غذایی می خورد و زیر آفتاب سوزان عرق می ریخت و از هیچ کوششی مضایقه نمی نمود. به هیچ وجه معلوم نبود که از فتق ناراحت است. این هم دومین آزمایش عجیبی بود که با کمک خدا برآن پیروز شد.» سومین دوره آزمایش خجسمانی ویگلزورت در پاییز ۱۹۴۴آغاز شد. درآن موقع هشتادو پنج سال داشت. طبق عادت در پارکی که در نزدیکی اقامتگاهش قرار داشت نشسته بود. وقتی ظهر به خانه مراجعت کرد کاملاً معلوم بود که صورتش تاحدی کج و معوج شده و کنترل یک قسمت از بدن خود را کمی از دست داده است. لبخند می زد ولی طرز صحبت او نیز تغییر کرده بود. عزیزانش به او کمی غذا دادندو در رختخواب خوابانیدند.

بقیه روز را درحال نیمه بیهوشی بسر برد. شب فرا رسید و پسرش تصمیم گرفت که باید برای معاینه او دکتری بیاورند. دکتری که مدتی قبل به ویگلزورت توصیه کرده بود که باید عمل جراحی انجام دهد، مشغول معاینه او شد ولی ویگلزورت از دکتر خواهش کرد: « تقاضا دارم مرا بحال خود بگذارید.» دکتر خیال کرد که او این حرف را از روی بغض و نفرت می زند ولی حقیقت این بود که براثر بیماری نمی دانست چه می گوید و حتی دکتر را هم نشناخته بود.دکتر بیماری را تشخیص داد و به اعضای خانواده گفت: « گرفتار آفتابزدگی شده است. باید او را یکی دو روز در رختخواب نگاهدارید.» سپس آقای سالتر را به کناری کشید و گفت: « ممکن است نتواند از این بیماری جان سالم بدر ببرد و هر لحظه امکان دارد عمرش تمام شود و احتمال دارد از خواب بیدار نشود.» بعد از یکی دو روز استراحت توانست از جای خود برخیزد و اولین کاری که کرد این بود که نزد دکتر رفت و از او معذرت خواست و توضیح داد که متوجه نبوده که چه گفته است. بعد از آن تاحدی ضعیف شده بود و حتی یکی دوبار هم بزمین خورد.

عزیزان او درتمام فصل زمستان مواظب او بودند ولی در اواخر زمستان فکر و بدن او بطور معجزه آسایی تقویت یافت بطوری که می توانست نامه هایش را خودش بنویسد و دوباره مشغول کارهای معمولی خود شد. خدا آیه۱۱باب ۸ رومیان را برای او کاملاً روشن ساخت: « و اگر روح او که عیسی را از مردگان برخیزانید در شما ساکن باشد، او که مسیح را از مردگان برخیزانید بدنهای فانی شما را نیز زنده خواهد ساخت به روح خود که درشما ساکن است.» سخنان و نامه های اوغالباً از این آیه الهام می گرفت. مثلاً اینکه جوانی خود را از سر گرفته بود و شرح شفای خود را نوشت تا چاپ شود. در بهار هنگام عید قیام مانند همیشه مدیریت کنفرانس پرستون را که یکی از بهترین کنفرانسهای عید قیام بود به عهده گرفت. بعد از اینکه چند سرود خوانده شد دیگر نتوانست صبر کند و شهادت و موعظه خود را شروع کرد. آیه ای که در تمام مدت کنفرانس تکیه کلام او قرار گرفت آیه ۱۱باب ۸ رومیان که فوقاً ذکر گردیده بود. شهادت او درباره زندگی جدیدی که یافته بود روح تازه ای درتمام حضار دمید. در این کنفرانس باز گفته معروف و قدیمی او را شنیدیم: « بقدری راحت هستم که متوجه نیستم بدنی هم دارم.» ویگلزورت تا زمانیکه به وطن سماوی خود شتافت همین حالت سرزندگی و شادابی روحی و جسمی را حفظ نمود.

<u>فصل چهاردهم</u>

زندگی پر از شادمانی

اسمیت ویگلزورت غالباً اظهار می داشت: « هیچکس به اندازه من از زندگی لذت نمی برد. من از یک دقیقه خیلی بیشتر استفاده می کنم تا عده ای در یک ماه یعنی در یک دقیقه لذتی می برم که دیگران در یک ماه هم احساس نمی نمایند.» بقدری شاد و سرحال بود که به شاگرد مدرسه ای شباهت داشت که بزرگ شده است. او علاقه داشت که در جنگلها گردش کند. تمام پرندگان محل خود و آواز آنها را می شناخت.کروز پسر بزرگ او چنین گفت: « پدر، ما یک فاخته کوچک در آشیانه پرنده دیگری پیدا کردیم.» ویگلزورت فوراً راه افتاد تا آن فاخته را ببیند و وقتی حالت تردید توأم با ترس آن پرنده را دید و مشاهده کرد که هر بار صدایی می شنود وهان خود را باز می کند خیلی خوشحال شد و به یاد این آیه افتاد: « دهان خود را نیکو باز کن و آن را پر خواهم ساخت.» (مزمور ۸۱:۱۰) به گیاهان و گلهای مختلف سرزمین خود علاقه داشت و از آنها لذت می برد.جیمز سالتر تعریف می کند که یک روز با او در دهات اطراف مشغول گردش بود و می گوید که؛ بعد از اینکه از جاده ای پر نشیب گذشتیم به زمین پهناوری رسیدیم که پر از گیاهان سرسبز بود و منظره بسیار زیبایی داشت. خورشید درخشندگی خاصی داشت و پرندگان مشغول سراییدن بودن و هماهنگی لذتبخشی در طبیعت مشاهده می شد.

هوا همچون داروی شفابخش بود و ویگلزورت با حالتی مخصوص به خود دستهایش را بلند کرد و شانه های خود را عقب برد و مشغول کشیدن نفس عمیق شد در حالی که می گفت: « این هوا انسان را سرزنده می سازد و سلامتی و حیات می دهد.» پیر مردی که از آن نزدیکی می گذشت مدتی ایستاد و به ویگلزورت نگاه کرد و وقتی ویگلزورت او را دید چنین گفت: « اینجا برای زندگی کردن خیلی عالی است. حتماً ساکنان اینجا مرگ ندارند.» پیر مرد درحالی که سرش را تکان می داد جواب داد: « آقای عزیز، فقط یک بار می میرند.» ویگلزورت از این جواب درست و بجا خیلی خوشش آمد. آبهای روان برای ویگلزورت مانند موسیقی آرام و پر معنی بود. می گفت: « خیلی میل دارم که یکروز تا صبح بنشینم و به نهری که با جوش و خروش می گذرد نگاه کنم.» مانند بچه می نشست و ماهی گرفتن پسرهای دهاتی را با لذت تماشا می کرد. با پرندگان همصدا می شد و با خرگوشها بازی می کرد و می دوید. روزهای تعطیل به خوبی استراحت می کرد ولی از کار مورد علاقه خود یعنی رهبری مردم بسوی مسیح بهیچوجه غفلت نمی کرد.

در دروه جوانی هنگام تعطیل همراه همسر خود با دوچرخه در اسکاتلند به گردش می پرداختند. یکروز در ضمن دوچرخه سواری از شهری عبور می کردند که در آنجا جلسه ای در هوای آزاد تشکیل شده بود. خانم ویگلزورت از این گونه جلسات خیلی لذت می برد و بهمین دلیل به آن گروه پیوست و چند دقیقه صحبت کرد. یکی از مقامات قضایی آن شهر در جلسه حضور داشت و وقتی صحبت او را شنید و مطلع گردید که کار او موعظه انجیل است فوراً ترتیبی داد که یک هفته جلساتی برای موعظه مژده نجات در آن شهر برپا گردد تا خانم ویگلزورت موعظه کند. در آن هفته هر شب جلسات پر برکتی تشکیل می شد. یکروز اسمیت ویگلزورت از فرصت استفاده کرد و به بلندترین کوه اسکاتلند صعود نمود ولی قبل از برگشتن به خانه در دامنه کوه سه نفر را بسوی نجات دهنده راهنمایی کرد. همیشه علاقه مخصوصی به ویلز شمالی داشت . حتی وقتی سن او خیلی بالا رفت از صعود به قله یکی از کوههای آنجا به نام اسنادن، که بالا رفتن از آن حتی برای جوانان هم مشکل است، لذت فراوانی می برد. از مشاهده منظره طلوع خورشید از این ارتفاعات خیلی شاد می شد. یکبار با دوچرخه همراه دخترش در نواحی ویلز شمالی به گردش پرداخت. سال ۱۹۰۵بود و در ویلزشعله های بیداری روحانی فروزان بود.

ضمن گردش همراه انبوهی از مردم به دشت وسیعی وارد شدند. این گروه رهبر معینی نداشتند بلکه روح خدا آنها را رهبری می کرد و همه مشغول سرود خواندن و دعا کردن بودند و هرکس احساسات قلبی خود را بطور مناسبی ابراز می داشت. این جلسه نه آغازی داشت و نه پایانی و مثل این بود که تا ابد ادامه خواهد داشت. اسمیت ویگلزورت از این محیط روحانی و پر صفا خیلی لذت برد ولی بعد از مدتی به دخترش گفت: « باید چیزی بخوریم؛ از همین راه خواهیم رفت ببینیم به کجا می رسیم.» بعد از مدت کوتاهی به مزرعه ای رسیدند که خانمی در آن سخت مشغول کار بود.
ویگلزورت به آن خانم گفت: « ما کمی غذا داریم؛ خواهش می کنیم کمی شیر به ما بدهید.» آن خانم جواب داد: « باکمال میل ولی از اینکه سرو صورتم نا مرتب است خیلی معذرت می خواهم. علت این امر این است که ما این روزها فقط کارهای بسیار ضروری را انجام می دهیم و بقیه اوقات را در جلسات بیداری روحانی شرکت می کنیم البته باید به گاوها خوراک بدهیم و آنها را بدوشیم و از مرغها مواظبت نماییم، ولی خیلی در فکر غذای خودمان نیستیم.»

ویگلزورت از او پرسید: « آیا شما نجات یافته اید؟» خانم جواب داد: « نه خیر، آنطور که ایوان رابرتس موعظه می کند نجات نیافته ام ولی متدیست هستیم.» ویگلزورت گفت: « خیلی خوب، راه نجات همین حالا برای شما باز است و یگانه راه نجات عبارت است از ایمان به عیسی مسیح.» سپس عهد جدید خود را باز کرد و رومیان ۹:۱۰را با صدای بلند برای آن خانم خواند: « اگر به زبان خود عیسی خداوند را اعتراف کنی و در دل خود ایمان آوری که خدا او را از مردگان برخیزانید، نجات خواهی یافت.» و اضافه کرد: « این است راه پیدا کردن نجات و تولد جدید.» آن خانم در همان جا قلب خود را به عیسی مسیح تسلیم کرد و نجات یافت. وقتی از ویلز شمالی همراه دختر خود بوسیله قایق به لیورپول می رفتند در راه دو نفر را بسوی نجات دهنده رهبری کردند. وقتی در کالیفرنیا بود از رفتن به یکی از دره های آنجا به نام یوزمایت خیلی لذت می برد. در آنجا هر شب درست سر ساعت ۹صدایی شنیده می شود: « آتش را پایین بیندازید.»

آنگاه از صخره ای که در حدود هزار پا ارتفاع دارد چوبهای مشتعل پرتاب می گردد که بی شباهت به آبشار آتش نیست. آقای سالتر می گوید: در یکی از همین شبها که هزاران نفر از بزرگان شهر که شاهد روشن شدن آتش بودند ویگلزورت با صدای بلندی هللویا گفت و صدای او درتمام قسمتهای دره پیچید و تمام حضار از این صدا به حیرت افتادند. افتادن آتش از بالای صخره باعث شد که احساسات پنطیکاستی او به هیجان آید و او این منظره را همیشه بخاطر داشت. خاطره مشابه دیگری که هیچگاه از یاد نخواهم برد این بود که یکبار او به شاهکار جاودانی هندل موسیقی دان شهیر به نام مسیح گوش می داد و اجرا کنندگان آهنگ و دسته سرایندگان با تمام وجود خود مشغول اجرای این شاهکار بودند و تمام حضار دیگر نتوانستند برجای خود بنشینند و برپا ایستادند. وقتی آخرین قسمت بپایان رسید ویگلزورت با صدای نیرومند خود چنان هللویایی گفت که سقف سالن به لرزه درآمد و یکی از خبرنگاران روز بعد در روزنامه اینطور نوشت: « من تا بحال چنین صدایی نشنیده بودم.» از دیدن اشخاص و همچنین جاهای دیدنی و عکسهای زیبا لذت نامحدودی احساس می کرد.

وقتی به کشورهای مختلف مسافرت می کرد با استفاده از فرصت به دیدن جاهای زیبا و دیدنی می رفت. از دیدن دو چیز همیشه شادی روحانی احساس می کرد یکی آبشار نیاگارا و دیگری آبشار تراملباخ در سویس. وقتی به این دو آبشاربا شکوه و سیل آسا نگاه می کرد در حالیکه اشک از چشمانش جاری بود از خدا درخواست مینمود: « خداوندا مانند همین آبشار از وجود من نیز نهرهای آب زنده جاری ساز.» غالباً بعد از دیدن آبشار نیاگارا به شهر نیویورک می رفت تا آن دوره از جلسات خود را در آمریکا به پایان رساند و هربار نیز مردم را تشویق می کرد که از آبشار نیاگارا الهام بگیرند تا نهرهای الهی از آنها جاری شود. همانطوری که الیشع تحت تأثیر آهنگ نوازندگان دوره گرد قرار می گرفت ویگلزورت هم از دیدن این آبشارها به وجد می آمد و روحش مشتعل می شد و مشغول حمد وسپاس می گردید و حتی گاهی دیده ام از شدت وجد روحانی به رقص می پرداخت و بدون اراده دستهای او به حرکت می آمد و حالت عبادت بخود می گرفت و با شادمانی مخصوصی حرکت می کرد بطوری که همه را تحت تأثیر قرار می داد و درحالیکه اشک از چشمانش جاری بود می گفت: « برادران دعا کنیم.»

او هر محلی را تبدیل به محل عبادت و هر دسته ای را مبدل به گروه عبادت کنندگان خدای زنده می نمود. این روحیه شاد و سرزندگی را تا پایان عمر حفظ کرد و غالباً می گفت: « از زندگی خود بهیچوجه پشیمان نیستم بلکه کاملاً راضی می باشم.» وقتی عید کریسمس یا جشن تولد او فرا می رسید مردم از او می پرسیدند چه هدیه ای دوست دارد. او جواب می داد: « من همه چیز دارم. چیزی در این دنیا وجود ندارد که لازم داشته باشم.» او دوره خود را بعنوان مسیحی نیکو به پایان رسانید و تمام قسمتهای این دوره را اجرا نمود و همیشه برای خدا مشتعل بود و به دیگران نیز نور می بخشید و با ثمرات فراوان به حضور خداوند خود رفت. او خدمات خود را بنحو مطلوب انجام داد و دوره خود را تکمیل نمود. او با دقت کامل از ایمان خود مواظبت بعمل می آورد. معتقد بود که اگر انسان با ایمان بمیرد بهتر است از اینکه درحال شک و تردید زنده بماند. شهادتهایی درمورد شفا، که در آن علاوه بر خدا دکترها دست داشته اند و از عمل جراحی و دارو استفاده می شد، چندان مورد قبول اسمیت ویگلزورت نبود. او می خواست که در این نوع شهادتها فقط عیسی مسیح جلال پیدا کند و کار شفا بخش او ستوده شود و نمی خواست جلال الهی نصیب شخص دیگری گردد.

در نظر او کامل بودن در ایمان و زندگی کردن طبق رضایت الهی مستلزم این بود که مانند ایوب بگوید: « اگرچه مرا بکشد برای او انتظار خواهم کشید.» و مانند سه جوان یهودی به نبوکدنصر بگوید: « درباره این امر ما را باکی نیست که تو را جواب دهیم. اگر چنین است، خدای ما که اورا می پرستیم قادر است که ما را از تون آتش ملتهب برهاند و او ما را از دست تو ای پادشاه خواهد رهانید و اگر نه ای پادشاه تو را معلوم باد که خدایان تو را عبادت نخواهیم کرد و تمثال طلا را که نصب نموده ای سجده نخواهیم نمود.» به نظراین جوانان سوختن بهتر از تسلیم بود. یکی از شعارهای ویگلزورت این بود: « اگرمیخواهید تاج عدالت را بر سر بگذارید، باید ایمان خود را حفظ کنید.» درزندگی او دو واقعه ناگوار روی داد. یکی درگذشت همسر مهربانش در سال ۱۹۱۳بود. خانم ویگلزورت تا آخرین لحظات عمر خود در خدمت خداوند کوشا بود. یک شب که از جلسه بشارتی مراجعت می کرد قلبش ناراحت شد. آن شب قرار بود اسمیت ویگلزورت به اسکاتلند برود ولی در ایستگاه به او خبر رسید که همسرش به سختی بیمار شده است. با عجله به خانه برگشت.

طبق اظهار اسمیت ویگلزورت وقتی به خانه رسید روح از بدن همسرش خارج شده بود ولی طبق دستور وی دوباره برای مدت کوتاهی به بدن او برگشت. آنگاه خداوند به ویگلزورت فهمانید که : « اراده من این است که او را به خانه ابدیش ببرم.» بدین طریق ویگلزورت با قلبی شکسته رضایت داد که از همسری که او را تا این حد محبت می نمود جدا شود تا او نزد مسیح برود. بعداً متوجه شدیم که از آن زمان به بعد طرز کار او قدرت و لطف جدیدی پیدا کرده است. دومین واقعه ناگوار زندگی او این بود که در سال ۱۹۱۵پسر کوچکش جرج نزد خداوند رفت. این واقعه قلب پر مهر او را مجروح ساخت ولی نامه ای که بعد از فوت پسرش نوشت نشان می دهد که این واقعه باعث شد که در خدمت به خداوند تجربیات عمیق تری به دست آورد و محبت بیشتری پیدا کند.

فصل پانزدهم

آخرین روزهای زندگی

« خوب حال دختران چطور است؟ » قهرمان محبت ما غلباً از وضع سایرین جویا می شد و مخصوصاً در فکر کسانی بود که گرفتاری و ناراحتی داشتند و نسبت به آنها دلسوزی زیادی نشان می داد. ولی جمله فوق الذکر آخرین جمله ای بود که از دهان او خارج شد و این آخرین حرف بود که اسمیت ویگلزورت در این جهان برزبان راند.چند هفته قبل از آن به خانه خانمی در ویکفیلد رفته بود که بیماری سختی داشت. سالها گرفتار دردهای سرطانی بود و خیلی رنج می برد. از نظر انسای هیچ امیدی برای او وجود نداشت. وقتی ویگلزورت کلام خدا را برای این خانم محترم تشریح نمود و برای او دعا کرد، نیروی الهی ظاهر گردید و بیمار از جای خود بلند شد و درحالیکه دستهایش را بسوی آسمان بلند کرده بود در اطاق راه میرفت. بدون شک معلم بود که خدا او را شفا داده است. خود ویگلزورت از دعا برای این خواهر خیلی برکت یافت و وقتی به خانه برگشت دخترش درباره او درنامه ای چنین نوشت: « تمام خانه با شکوه و جلال الهی پر شد.» وقتی دعا می کردیم پدرم اینطور گفت: « خداوندا! تو می دانی که ما حتی یک لحظه هم از کلام تو دور نشده ایم. کلام تو همیشه برای ما کافی بوده است. تو شفا دهنده و رهایی بخش همه ما هستی.» دعای او بسیار ساده و جالب و توأم با ایمانی چون کودکان بود و در قیافه او نور الهی مشاهده می شد.

مدت کوتاهی بعد این واقعه ویگلزورت به ملاقات کشیش کلیسای خانمی که برای او دعا کرده بود رفت. نام این کشیش ویلفرد ریچاردسن بود و او را به بیمارستان برده و تحت عمل جراحی فوری قرار داده بودند. وقتی این دو پیر مرد همدیگر را در آغوش گرفتند اشک شوق و محبت از گونه هایشان فروریخت. کشیش ریچاردسن با ناراحتی چنین گفت: « مردم به من چه خواهند گفت؟ به مردم چه بگویم؟ مدت سی سال درباره شفای الهی موعظه کرده ام ولی حالا تحت عمل جراحی قرار گرفته ام.» ویگلزورت سعی کرد او را دلداری بدهد ولی کشیش ریچاردسن پیوسته خود را ملامت می کرد و می گفت: « من خود را بهیچوجه نخواهم بخشید.» شاید براثر همین طرز فکر و ناراحتی وجدان بود که بعد از ده هفته دارفانی را وداع گفت.زمستان بسیار سخت بود و برف زیادی بارید و به همین دلیل اسمیت ویگلزورت را که اکنون هشتاد و هفت ساله بود مدت زیادی در خانه نگاه داشتند. ولی وقتی خبر درگذشت ریچاردسن را که از دوستان صمیمی او بود شنید اظهار داشت: « باید حتماً در جلسه ختم او شرکت نمایم.»

لباس گرمی برتن کرد و اظهار داشت که احساس سلامتی کامل می نماید. عده ای از دوستانش او را با اتومبیل به محل جلسه بردند. در راه بقدری شاد بود که دوستانش می گفتند که تا آن موقع او را تا این حد خوشحال ندیده بودند. در حدود بیست کیلومتر راه پیمودند و در طول راه ویگلزورت به هر کلیسایی که می رسیدند شرح می داد که همراه همسر خود چه جلسات خوبی در آنجا داشته اند و خاطراتی از آن جلسات نقل می کرد. از جیمزسالتر دعوت بعمل آمده بود که جلسه ختم را اداره کند و او قبل از پدر زن خود به محل جلسه رفته بود و وقتی ویگلزورت به آنجا رسید او را به اطاق کوچک کلیسا که گرم بود راهنمایی کرد، وقتی ویگلزورت به این اطاق وارد شد دید آقای هیبرت، یعنی پدر خانمی که بیماری سرطان داشت و او برایش دعا کرده بود، نیز در آنجاست، وقتی ویگلزورت این مرد ایماندار و محبوب را دید از او پرسید: « خوب، حال دخترتان چطور است؟» و با بی صبری منتظر پاسخ شد. او انتظار داشت که بشنود این خانم بطور کامل شفا یافته است ولی آقای هیبرت به آهستگی و با تردید پاسخ داد: « کمی بهتر شده و کمی راحت تر است. چند روز است که دردهای او خیلی شدید نیست.» جواب پیروزمندانه ای را که او انتظارش را داشت این نبود.

ویگلزورت ناراحتی قلبی خود را با آهی که از نهاد او خارج می شد ابراز داشت. همین آه دلسوزانه بود که بدن او را به لرزه در آورد و قلبش را شکست. چانه او روی سینه اش آویزان شد و بدون اینکه دردی احساس نماید نزد خداوند خود که اینقدر به او علاقه داشت و از اوان کودکی او را صمیمانه خدمت کرده بود شتافت. چند هفته قبل از آن در نامه ای که برای ما فرستاده بود به خنوخ و اینکه مستقیماً به جلال خداوند وارد شد اشاره کرده بود.پیوسته دعا می کرد که خودش هم مانند خنوخ بشود و همینطورهم شد. در گذشت ناگهانی او مانند انتقال مستقیم به وطن سماوی بود. او نایاب گردید زیرا خدا او را در بر گرفت. یکی از دوستان اظهار می داشت که درست پانزده سال قبل از آن ویگلزورت در یکی از کنفرانسها اظهار داشته بود: « من از خداوند درخواست می کنم که پانزده سال دیگر به من عطا فرماید تا او را خدمت کنم.» خداوند این پانزده سال را به او عطا فرمود و در ظرف همین پانزده سال بود که او علاوه بر آمریکا و آفریقای جنوبی به غالب کشورهای اروپا مسافرت کرد و در همه جا خدا با آیات و معجزات کلام خود را تأیید می فرمود و جلال خدا در همه جا ظاهر می شد.

وقتی سن او از هشتاد سال گذشته بود عده ای به او می گفتند: « ردای ترا چه کسی خواهد پوشید و جانشین تو کی خواهد بود؟» او جواب می داد: « وقت من هنوز تمام نشده است!» به تمام مردم سراسر جهان چنین می گفت: « خدا تمام برکات را برای شما حاضر کرده است. او نمیخواهد که شما از هیچ برکتی عقب بمانید. تنها انتظار خدا از شما اینست که به او ایمان داشته باشید.» دیگر از گفته های او این بود: « من با یک دقیقه ایمان داشتن به خدا خیلی بیشتر استفاده می کنم تا ایکه تمام شب را بسوی او فریاد برآورم؛ اگر قلب خود را درمقابل لطف خدا بگشایید، خدا داخل خواهد شد و ایمان محکمی به شما خواهد بخشید.» در سراسر جهان ایمان او بوسیله این سرود ساده و عالی اعلام می گشت:

« ایمان آور، ایمان آور.　　　　همه چیز امکان دارد، ایمان آور.»

فصل شانزدهم

هنوز سخن می گوید

برای حسن ختام، یکی از موعظه های ویگلزورت را درباره ایمان ذکر می نمائیم:

« به ایمان هابیل قربانی نیکوتر از قائن را به خدا گذرانید. به ایمان خنوخ منتقل گشت تا موت را نبیند. به ایمان نوح کشتی ای بجهت اهل خانه خود بساخت. به ایمان ابراهیم چون خوانده شد اطاعت نمود و بیرون رفت به سمت آن مکانی که می بایست به میراث یابد.» (عبرانیان باب ۱۱) فقط یک راه برای رسیدن به گنجهای الهی وجود دارد و آن هم راه ایمان است. برای شخص ایماندار همه چیز امکان دارد و تمام وعده های خدا عملی می گردد. وقتی خدا به زکریا رسید او دچار شک شد و فرشته به او گفت: « گنگ شده یارای حرف زدن نخواهی داشت زیرا سخنهای مرا... باور نکردی.» (لوقا ۱:۲۰). مریم گفت: « مرا برحسب سخن تو واقع شود.» (لوقا ۱:۳۸). خداوند از ایمان مریم بسیار خشنود گردید. وقتی به فرمایشات خدا ایمان داشته باشیم، وعده های او عملی می گردد. عده ای تمام شب دعا می کردند که پطرس از زندان آزاد شود. ولی مثل این بود که باوجود دعاهای زیادی که می کردند یک چیز کم داشتند و آن ایمان بود. ایمان « رودا» از تمام آنها بیشتر بود. وقتی صدای در زدن را شنید به طرف در رفت زیرا در انتظار مستجاب شدن دعای خود بود. وقتی صدای پطرس را شنید با عجله برگشت و به همه خبر داد که پطرس آمده است.

همه به او گفتند: « دیوانه شده ای؛ پطرس نیست.» این حرف از روی ایمان نبود. ولی چون او تأکید کرد که پطرس آمده است به او گفتند: « حتماً خدا فرشته او را دم در فرستاده است.» ولی رودا با اصرار جواب داد: « حتماً خود پطرس است.» ایمان رودا تبدیل به حقیقت پر شکوهی شده بود. ای عزیزان، ممکن است ما حیلی دعا و گریه و زاری نمائیم ولی با این چیزها نمی توانیم از خدا برکتی بیابیم برای یافتن جواب باید ایمان داشته باشتم. ولی وقتی شخصی در دعا تلاش می کند علت ناراحتی او این است که گناهش او را گرانبار ساخته است و هنگامی که در حضور خدا فروتن می شود و از غرور و خود خواهی آزاد می گردد هماهنگی کاملی با نقشه الهی پیدا می کند و در این موقع است که خدا می تواند در این انسان خاکی مشغول کار شود. قبل از آن خدا نمی تواند کاری انجام دهد. دعا قلوب انسانها را عوض می کند ولی هرگز نمی تواند خدا را تغییر دهد. خدا به هیچوجه عوض نمی شود و دیروز و امروز و تا ابدالاباد همان است. او همیشه پر از محبت و شفقت و لطف و مهربانی می باشد و اگر ما با ایمان به حضور او بیاییم حاضر است این برکات را برما فرو ریزد.

وقتی به حضور خدا می آیید ایمان داشته باشید که هرچه درخواست کنید خواهید یافت. بوسیله ایمان تمام برکات الهی دراختیار شما قرار می گیرد وعیسی مسیح بوسیله ریختن خون خود بر روی صلیب تمام موانع را بر طرف ساخته است. در (عبرانیان ۱۱:۵) چنین می خوانیم: « به ایمان خنوخ منتقل گشت تا موت را نبیند... زیرا قبل از انتقال وی شهادت داده شد که رضامندی خدا را حاصل کرد.» ما دعوت شده ایم که با کمک روح القدس با خدا راه برویم. جای بسی خوشوقتی است که می توانیم با خدا سخن بگوییم و با او رابطه داشته باشیم. خداوند بوسیله تعمید روح القدس به ما این فرصت را داده است که با زبانی که هیچکس غیر از خداوند درک نمی کند با او سخن بگوییم و محبت خود را ابراز نماییم. چقدر لذت بخش است که انسان در روح با خداوند سخن گوید و بگذارد روح خداوند او را بقدری بالاببرد تا به حضور خدا برسد. دعای من این است که خدا بوسیله روح خود بطوری درما کار کند که با او راه برویم همانطور که خنوخ با خدا راه می رفت. این راه رفتن عبارت است از قدم زدن با ایمان نه با جسم و مقصود از آن ایمان به کلام خداست. می خواهم تفاوتی را که بین ایمان ما و ایمان عیسی مسیح وجود دارد برای شما تشریح نمایم. ایمان ما محدود است و زود تمام می شود. بیشتر مردم در تجربیات روحانی خود به جایی رسیده اند که گفته اند: « خداوندا دیگر نمی توانم جلوتر بروم. تا اینجا جلو رفته ام ولی دیگر نمی توانم ادامه دهم.»

ولی خدا می تواند به ما کمک فرماید و ما را از آنجا جلوتر ببرد. بخاطر دارم که یک شب در شمال انگلستان بودم. مرا به خانه ای بردند که خانم جوانی روی تختخواب خوابیده بود و امیدی برای سالم شدن او وجود نداشت. عقل خود را از دست داده بود و کارهایی از او سر می زد که کاملاً شیطانی بود. زن جوان و زیبایی بود و شوهر جوان هم داشت. شوهرش در حالی که کودکی در آغوش داشت وارد شد و خم گردید و زن خود را بوسید ولی زن با حالتی دیوانه وار خود را به آنطرف تختخواب پرت کرد و اصلاً متوجه نشد که شوهرش آنجاست. از این منظره دل انسان کباب می شد. شوهر بچه را گرفت و لبهای او را به لبهای مادرش چسبانید ولی باز یک حرکت دیوانه وار مشاهده شد. از خانمی که از او پرستاری می کرد پرسیدم: « آیا امیدی به شفای این خانم وجود دارد؟» جواب داد: « هرچه از دستمان برمی آمد انجام داده ایم.» گفتم: « از امور روحانی هم کمک گرفته اید؟» شوهرش با عصبانیت شدیدی گفت: « امور روحانی؟ تصور

می کنید ما بعد از هفت هفته بی خوابی و مشاهده این وضع اسفناک بازهم به خدا ایمان داریم؟ اگر خیال می کنید ما به خدا ایمان داریم اشتباه می کنید. خانه را عوضی گرفته اید.»

خانم جوانی که درحدود هیجده سال داشت در همین موقع از جلوی در می گذشت و به من نگاه کرد و لبخند معنی داری زد و مثل این بود که می خواست بگوید: « هیچ کاری از دست تو ساخته نیست.» این وقایع باعث گردید که دلسوزی زیادی نسبت به حال این زن بیچاره احساس نمایم و با ایمانی که داشتم به عالم روحانی و سماوی وارد شدم و به دعا پرداختم. این را باید بگویم که تا دعای ما در این حالت نباشد یعنی تا وقتی افکار ما روی زمین است دعاهای ما مؤثر نخواهد بود و برای یافتن جواب دعا باید از عالم جسم فراتر رویم و آرزوی قلبی خود را در آسمانها بجوییم. اگر زندگی شما همیشه جسمانی و مادی باشد، و درعین حال انتظار داشته باشید برکات سماوی نیز بیابید، آروزی بیهوده ای دارید. خدا مایل است که ما اشخاصی سماوی باشیم و با او در مکانهای آسمانی بنشینیم و از تمام برکات سماوی استفاده کنیم.

درحالی که درمکانهای سماوی دعا می کردم در عین حال آن زن بیچاره دیوانه هم در مقابلم بود، به نقص خود پی بردم. ولی وقتی به دعا ادامه دادم ایمان دیگری به قلبم وارد شد که شکست ناپذیر بود و می توانست وعده های الهی را بیابد و به کلام خدا ایمان داشت. دوباره افکارم به زمین باز گشت، ولی دیگر آن شخص قبلی نبودم. این بار با همان وضع سابق روبرو شدم ولی بنام عیسی مسیح خداوند به پیروزی ایمان داشتم. با ایمانی که می توانست جهنم را به لرزه درآورد و هر مانعی را نابود سازد فریاد زدم و به نیروی پلیدی که این زن بیچاره را به این وضع اسفناک انداخته بود دستور دادم: « به نام عیسی مسیح به تو دستور می دهم که از این زن خارج شوی!» زن بیچاره در جای خود غلتید و بخواب رفت. وقتی بعد از چهارده ساعت از خواب بیدار شد کاملاً سالم و عاقل بود. خنوخ با خدا حرف می زد. من می خواهم که همیشه با خدا حرف بزنم. خدا را خیلی شکر می کنم که این عنایت را به من فرموده است که از ابتدای جوانی تا کنون از خواندن کتاب مقدس لذت برده ام.

کتاب مقدس غذای روحانی من است. کتاب مقدس به ایمانداران نیرو می بخشد. اخلاق و رفتار ما را شبیه خدا می سازد. وقتی کلام خدا را با فروتنی می پذیریم، بوسیله روح خدا از جلال به جلال انتقال می یابیم. ایمان بوسیله کلام خدا بوجود می آید زیرا ایمان از شنیدن است و شنیدن از کلام خدا. اعتقاد من این است که تمام شکستهای ما براثر این است که کلام خدا را به خوبی نمی فهمیم. من معتقدم که بدون ایمان به هیچ وسیله دیگری نمی توان خدا را خشنود ساخت و هرچه از ایمان نباشد گناه است. شاید سؤال کنید « چطور می توان این نوع ایمان را پیدا کرد؟» جواب این سؤال در (عبرانیان ۱۲:۲) یافت می شود: « بسوی پیشوا و کامل کننده ایمان یعنی عیسی نگران باشیم.» او پیشوا و سرچشمه ایمان است. مسیح ما چنان قدرتی دارد که آسمان و زمین را آفرید و با همان قدرت تمام کائنات را اداره می کند! او که این کائنات عظیم را آفرید می تواند در ما نیز خلقت جدیدی بوجود آورد. او کلمه ای فرمود و ستارگان بوجود آمدند. مگر نمی تواند با گفتن یک کلمه ایمان نیرومندی در ما بوجود آورد؟ او پیشوا و کامل کننده ایمان است در ما ساکن می گردد و با روح خود ما را زنده می سازد و بهر شکلی که خودش مایل باشد درمی آورد.

او که این کار نیکو را در ما شروع کرده است حتماً آن را تکمیل خواهد نمود زیرا نه فقط پیشوای ایمان می باشد بلکه کامل کننده ایمان نیز هست. « کلام خدا زنده و مقتدر و برنده تر است از هر شمشیر دو دم و فرورونده تا جدا کند نفس و روح و مفاصل و مغز را و ممیز افکار و نیتهای قلب است.» (عبرانیان ۴:۱۲). کلام خدا نفس و روح را جدا می کند نفس مرکز جسمانیت و نفسانیت و غرور و شرارت است. خدا را شکر که او می تواند تمام اموری را که جسمانی و نفسانی است از ما جدا کند و دور سازد و ما را به اشخاص روحانی تبدیل سازد. می تواند غرور ما را بکلی نابود سازد و زندگی عیسی مسیح را در ما وارد سازد تا جای امور نفسانی را که بوسیله کلام زنده خدا از بین رفته است پر سازد. کلام زنده خدا تا مغز و استخوان فرو می رود. وقتی در استرالیا بودم عده زیادی که ستون فقراتشان در دو جا کج شده بود نزد من می آمدند ولی کلام خدا تا مغز ستون فقرات آنها فرو می رفت و بمحض اینکه من دستهای خود را روی آنها می گذاشتم و به نام عیسی دعا می کردم فوراً شفا می یافتند و راست می شدند.

پسر روحانی خدا و کلام زنده خدا بوسیله روح القدس روی این ستون فقرات کج و معوج تأثیر می کرد و آنها را شفا می داد. خدا را برای قدرت عظیم کلامش شکر و سپاس می گویم. خدا درمیان ما ظاهر شده است تا ما را از خودمان آزاد سازد و درخودش وارد کند و از وضع عادی به وضع خارق العاده انتقال دهد و ما را شبیه پسرحبیب خود بسازد. چه نجات دهنده عظیمی داریم! کلام خدا می فرماید: « الآن فرزندان خدا هستیم هنوز ظاهر نشده است آنچه خواهیم بود لکن می دانیم که چون او ظاهر شود مانند او خواهیم بود زیرا او را چنانکه هست خواهیم دید.» (یوحنا ۳:۲). ولی درحال حاضرهم خدا مایل است ما را بوسیله روح حیاتبخش خود از جلالی به جلال دیگر پیشرفت دهد. به خدا ایمان داشته باشید و به پسر ایمان داشته باشید و به روح القدس ایمان داشته باشید و در این صورت خدای تثلیث که خدای واحد حقیقی است در شما کار خواهد کرد تا بتوانید درپی اموری باشید که مورد پسند او است و دراجرای آنها اهتمام ورزید.